یارب تو بفعل بد ما کار مکن
با ما تو همان کن که بدان معروفی

ای مانده بر امید دیدار تو من
نومید شدم ز اخبار تو من
روزان و شبان ز هجر بیمار تو من
آخر بکنم دو دیده نثار تو من

ای از غم

این کتاب

این کتاب از آن فاطمه سلطان

ای از غم ترا غم بی آید
اندوه گناه زر در دروغ افزاید
این مثلث زیر کار نشاید

۱۷۶۹۵

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را | آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد | خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت | خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد | وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد | بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید | وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت | با فلک هر شب ز حقه مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد | مرغ جان را خاک در دنبال کرد
روح را صورت پاک او نمود | این همه کار از کف خاک او نمود
عقل سرکش را بخاک افکنده کرد | تن بجان و جان بجانان زنده کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش | کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد | سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر | تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد | گاه پل بر روی دریا بسته کرد
پشه‌ای بر بهر دشمن گماشت | در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد | صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر | کرد او را با سلیمان هم کمر
خلعت اولاد عباسش بداد | طاوسین بی زحمت طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم | بخیه بر رویش فکند او لاجرم
تیغ کوه از لاله خون آلوده کرد | گلشن نیلوفری ازدوده کرد
پاره پاره سنگ را از خون گرفت | تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه | سوده پیشانی خود بر خاک راه
روز از لطفش سفید افروخته | شب ز قهرش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته | هدهدی را پیک ره برساخته
مرغ گردون در رهش پر می‌زند | بر درش چون حلقه سر می‌زند
چرخ را دور شبانروزی دهد | شب برد روز آورد روزی دهد

3373
HACI MAHMUD EFENDİ
ESKİ TAŞ
Vakıf Kütüphanesi
T.C.
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef
Yeni kayıt No: 3373
Eski

گه سگی را ره دهد تا پیشگاه / گه کند از گربه مکشوف راه
چون سگی را مرد دین این قوم کند / شیر مردی را بسگ نسبت کند
گه عصایی را سلیمانی دهد / گاه موری را سخن دانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید / وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گره سرکش کند / از هلالش نعل در آتش کند
او نهد از بهر سکان فلک / گردهٔ خورشید بر خوان فلک
ناقه از سنگی پدید آرد او / گاو را در ناله زار آورد او
در زمستان سیم آرد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند / او ز غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمن را چار ترک بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه دهد بر تاجش از شبنم گهر
کوه چون سنگی شد از تقدیر او / بحر آبی گشته از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده / هم فلک چون حلقه بر در مانده
هشت خلدش یک نثار پیش نیست / هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرقند / چیست مستغرق که محو مطلقند

عقل کار افتاده و دل داده دست / آسمان گردان زمین استاده پست
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواه هستش بس بود خود یک به یک
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه / جمله ذراتند بر ذاتش گواه
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان در او در و آرام داد
جان چو در تن رفت تن زو زنده شد / عقل دادش تا ازو بیننده شد
عقل ازو چون دید بینایی گرفت / علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله گردن را بزیر بار اوست
حکمتی او می نهد بار همه / وین عجب او خود نگهدار همه
گر چه کس را هیچ کار و بار نیست / جمله در کارند و کس بیکار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر هیچ و بر هیچست و بس / هیچ هیچست این همه هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ می دارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد از یکی / این همه بر هیچ باشد بیشکی

جزو کل برهان ذات پاک اوست / عرش و فرش اقطاع مشت خاک اوست

عرش بر آبست و عالم بر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست دیگر غیر او هست و همو

جمله یکذاتند اما متصف / جمله یک حرف و عبارت مختلف

مردمی باید که باشد حق شناس / گر ببیند شاه را در صد لباس

در غلط نبود که میداند که کیست / چون همه اوست این غلط کردن ز چیست

در غلط افتادن احول را بود / این نظر مردم معطل را بود

ای دریغا عکس رایت تاب / دیده ها کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی این خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله دارند ای عجب دامن بدست / عذر می آرند و میگویند هست

ای ز پیدائی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز جمله بیش و هم بیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه

هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشانت نیست ای دانای راز

چند گویم چون تو نای در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو / می نگر از پیش و پس آگاه رو

سالکان این بدرگاه آمده / جمله شب تا صبح همراه آمده

هست با هر ذره درگاه دگر / پس بهر در سوی او راه دگر

تو چه دانی تا کدامی ره روی / وز کدامی ره بدان درگه شوی

آن زمان کور از عیان بینی نهان / وز زمان کور از نهان جوی عیان

گر عیان جوی نهان آنگه بود / ور نهان جوی عیان آنگه بود

ور بهم جوئی تو بیچونست او / ور زمان از هردو بیرونست او

تو نگردی هیچ گم چیزی مجوی / هر چه گوئی نیست آن چیزی مگوی

آنچه گوئی آنچه دانی آن توئی / خویش را بشناس صد چندان توئی

تو باو بشناس او را نه بخود / راه ازو خیزد بدو نه از خرد

وصف از او صف او در خورد نیست / لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همراه شد با معرفت / کو نه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر جستن محالی بیش نیست

گر بغایت نیک ور بد گفته اند | هر چه زو گفتند از خود گفته اند
برتر است از علم و بیرون از عیان | زانکه در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت | چاره جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بیخودی | زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم اوست | هر چه دانی آن خود است از فهم او
صد هزاران طور از جان برتر است | هر چه خواهی گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند | جان ز عجز انگشت در دندان بماند
حیرت جان در کار او | دل جگر خواری بجوان آغشته را
رو مکن چندین قیاس ای حق شناس | زانکه ناید کار بیچون در قیاس
بی بهره از انبیا و از رسل | هیچکس یکچیز را از جزو و کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند | در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت | هر که او بشناخت او با خویش ساخت
چون جز او اندر دو عالم نیست کس | پس همو داند صفات خویش و بس
هست دریا زو چه هر موج زن | تو ندانی این سخن هیچ زن
هر که او آن گوهر و در را نیافت | لا شد و الا و الا را نیافت

هر که او موصوف شد او کی بود | با منت این گفتن آسان کی بود
زو مگو چون در اشارت ناید | دم مزن چون در عبارت ناید
نه اشارت می پذیرد نه عیان | نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو بباش اصلا کمال اینست و بس | تو ز خود گم شو وصال اینست و بس
تو در او گم شو حلولی این بود | هر چه و نبود فضولی این بود
در یکی رو و ز دوئی یکسوی باش | یک دل و یک قبله و یک روی باش
بام تو بر پاسبان و بر عسس | سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست | وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گر چه در جان گنج پنهان هم تو | آشکارا بر دل و جان هم تو
جمله جانها گنهت بی نشان | انبیا بر خاک ره جان فشان
عقل اگر از تو وجود بی برد | لیک ره هرگز بکنهت کی برد
چون تویی جاوید در هستی تمام | دستهای کل فرو بستی مدام
جمله عالم بتو بینم عیان | وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داده باز | خود نشانت نیست ای دانای راز
نه زمین هم دیده هرگز گرد تو | گر چه بر سر کرد خاک از گرد تو

گرچه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نی زمین هم دید هرگز گرد تو
گرچه بر سر کرد خاک از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی در روی خود مالیده پوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته
هر مه از حیرت سپر انداخته

بحر در شورت سر انداز آمده
دامن تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه در ره مانده
پای در گل تا کمر که مانده

آب از شوق تو چون آتش شده
باد بر آتش چنان سرکش شده

بادی تو بی سر و پا آمده
خاک بر کف باد پیما آمده

آب را آبی نمانده بر جگر
آتش از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوی تو بر در مانده
خاکساری خاک بر سر مانده

عقل را در کنه وصلش راه نیست
غیر جان پاک ازو آگاه نیست

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون خرد در هر دو عالم نیست کس
پاک سازم نیست سودا و هوس

ای خلیفه زاده بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند پیشش در سجود

چون

چون رسید آخر بآدم فطرتش
در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
ساجدند این جمله تو مسجود باش

یافت فقر تو ز هستی ایمنی
تو نکردی از سجود کس منی

ز هر سجده در تو بنمود مقصدی
زانکه تو تریاک بیجه آمدی

و آن یکی کز سجده او سر بتافت
مسخ و ملعون گشت و آن سر در نیافت

چون سیه رو گشت و گفت ای بی نیاز
ضایعم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه آدم و هم پادشاه

باش خوش بازوی او امروز تو
بعد ازان بر در اسپندش سوز تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم
کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی جست و تن پستی خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبه اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نیست کاری هر گدای کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم
نه زبانی نیز دل پرداختیم

چند گویی جز خموشی راه نیست
زانکه کس را زهره یک آه نیست

اگر اندازروی این موی دریاست
لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعر است و کشتی در طلسم — بشکند آخر طلسم این گنج جسم
بعد از آن جانت طلسم دیگر است — غیب را جان تو جسم دیگر است
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت — جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
همچنین میرو ز پایانش مپرس — در چنین دردی ز درمانش مپرس
در تک این بحر بی پایان بسی — غرق گشتند و خبر نه از کسی
در چنین بحری که بحری اعظم است — عالمی ذره است و ذره عالم است
کس چه داند کاندرین بحر عمیق — سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم — کز کمالش ذره‌ای نشناختیم
لب به بند از عشق و از کس مپرس — گر همه یک ذره می پرسی مپرس
عقل تو چون در سر موی بسوخت — هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام — چند پرسی چند گویم والسلام
چیست گردون سرنگون پایدار — بیقرار او دایما بر یک قرار
در ره او باد و سر گم کرده — پرده در پرده در پرده
حل و عقد اینچنین سلطانی — کی توان دادن بسر گردانی
چرخ میخواهد بآن سر پی برد — او بسر گردانی افتاد این سر کی برد

چرخ

چرخ چون سرگشتهٔ بی پرده چیست — او چه داند تا درون پرده کیست
او که چندین سال بر سرگشته است — بی سر و تن گرد این سرگشته است
می نداند در درون پرده راز — کی شود پیدا چون یقین این پرده باز
کار عالم حیرت است و حیرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر زمان این راه بی پایان تر است — عقل هر ساعت در او حیران تر است
هیچ دانی راه رو چون دیده راه — هر که افزون رفت افزون دید راه
کارگاه بس عجائب دیده ام — جمله از خویش عجایب دیده ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست — ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست

سوی هیبت هیچ کس را بیت

شمه از احوال انبیا علیهم الصلوة والسلام

پیشوایان که در پیش آمدند — گاه بیگاه از پی خود آمدند
جان خود را عین حیرت آمدند — همه جان عجز و حیرت آمدند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار — تا چه دید از کافران سال هزار
باز ابراهیم را بین دلشده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار — کیش او قربان شده در کوی یار

باز یعقوب سرگردان نگر
چشم کرده در سر و کار پسر

باز یوسف را نگر در داوری
بنده گی و چاه زندان و سروری

باز ایوب ستمکش را نگر
مانده در کرمان و کرمانش بتر

باز [illegible] را نگر ز آغاز عهد
دایه فرعونش شد و تابوت مهد موسی

باز داود زره گر را نگر
موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر با سلیمان خدیو
ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو

باز زکریا که دل پرجوش شد
اره بر سر دم نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع
زار سر ببرید در طشتش چو شمع

باز عیسی را نگر کز پای دار
چون گریخت او از جهودان چند بار

باز بنگر تا سر پیغامبران
چه جفا و رنج دید از کافران

تو چنان دانی که این آسان بود
بلکه کمتر چیز ترک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند
کو گلی از شاخ هیچ فهمم نماند

گشته حیرت شدم یکبارگی
می ندانم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفلی بشیر
گم شده در جستجوی عقل پیر

نه تو در علم آیی و نه در بیان
نه زیان و سود و از سود و زیان

نه ز موسی

نه ز موسی هرگزت سودی رسد
نه ز فرعونت زیان بودی رسد

ای خدای بی نهایت جز تو کیست
چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست

ای جهانی خلق حیران مانده
تو به زیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم مسوز
پیش از این در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر حیرت ناگهان
زین همه سرگشتگی بازم رهان

بنده را از بحر نامحرم برآر
تو درافکندی مرا تو هم برآر

نفس من بگرفت سرتاپای من
گر نگیری دست من ای وای من

جانم آلوده است از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد

مرده‌ام و میروم بر روی خاک
زنده گردان جانم ای جان بخش پاک

مومن و کافر بخون آغشته‌اند
یا همه سرگشته یا برگشته‌اند

چون چنین باید که همسایه نیم
تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم

گر بخوانی این بود سرگشتگی
ور برانی این بود برگشتگی

گفته‌ام من با شمایم روز و شب
یکنفس خالی مباشید از طلب

مالیکان

چه بود ای معطی بی بایکان / گر نگهداری چو همسایکان

با دل پر درد و جان پر دریغ / ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ

گر دریغ خویشتن برگویم ترا / کم نباشی تا کی جویم ترا

ره برم شو گر چه گمراه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم شد وز خودش بیزار شد

نیستم نومید و هستم بیقرار / بو که درگیرد یکی از صد هزار

حکایت

بود مردی اعجمی بس با نظام / روز و شب اندر سفر بودی مدام

خورد عیاری بدان لخته باز / با وثاقش برد دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پاره نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن سرگشته را در دست نان

گفت این نانت که دادی هیچکس / گفت این نان زن عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر من شد ترا کشتن حرام

زانکه هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ / من چگونه خون او ریزم بتیغ

خالقا تا سر بره آورده ام / تا نتو بر خوان تو میخورده ام

گر کسی می بشکند نان کسی / حق گذاری میکند آنکس بسی

چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گذار

یا اله العالمین در مانده ام / غرق خون در خشک کشتی مانده ام

دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند چون ماتمکس

ای گنه آمرز و عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش / ناجوانمردی بسی کردم بپوش

من ز غفلت صد گنه را کرده باز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آزاد در گذر

چشم من گر می نگرید اشکبار / جان نهان میگرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام

عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا

مبتلای خویش حیران توام / گر بد و گر نیک هم آن توام

نیم خردم در من مسکین نگر / گل نشوم گر تو کنی در من نظر

یک نظر سوی دل پر خونم آر / وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکسی خویشم همی   هیچکس ور کردمی نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا   این نه بس کز ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام   هندوی خاک سر کوی توام
گر نیم هندوت چون دارم ز تو   داغ همچون جبهیان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم   تا شدم هندوت صاحبدل شدم
هندوی با داغ را مفروش تو   حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس   حلقه داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل در درد تو   خوش مبادا زانکه نبود مرد تو
ذره ذره درد درمان من   زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را   ذره دردی دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من   واقفی از ماتم تنهای من
ماتمم از حد بشد سوزیم ده   در میان ظلمتم نوریم ده
پای مردم در این ماتم تو باش   کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذتی نور مسلمانیم بخش   نیستی نفس ظلمانیم بخش
ذره ام گم شده در سایه   نیست از هستی مرا سرمایه

سایه ام

١٥

در حضرت
سایه ام از رحمت چون آفتاب   بو که زان تابم رسد یک ذره تاب
تا بکی چون ذره سرگشته من   در جهان دستی ز غم در رشته من
بس برون ام ازین روزن که هست   پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیاید بر لبم جانی که هست   داشتم ویرانه کاشانه که هست
چون برآید جان ندارم جز تو کس   مرهم جانم تو باش ای یکنفس
چون ز من خالی نماند جای من   گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی   می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه

خواجه دنیا و دین گنج وفا   صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع دریای یقین   نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او   جان رها کن آفرینش خاک او
خواجه کونین سلطان همه   آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات   سایه حق خواجه خورشید ذات
هر دو عالم بسته فتراک او   عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان   مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا / ره نمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام هادی سبل / مقتدی غیب و امام جزو کل

خواجه کز هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجه عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور

آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن‌تر از او موجود نیست

بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او جمله جهان را آفرید

۲ بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او جمله جهان را آفرید

بعد از آن آن نور مطلق زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است / یک علم ذره است و دیگر آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر رکوع استاده بود / عمرها اندر سجود افتاده بود

سالها

سالها تسلیم بود و مشغول قیام / در تشهد بود عمری و السلام

از نماز چون نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله امت نماز

داشت حق آن نور را چون مهر و ماه / در برابر پنج نوبت بارگاه

پس بدریای حقیقت ناگهی / برگشاد آن نور ظاهر راهی

اندر آن بحر حقیقی غوطه خورد / گرد حاصل آنچه می‌بایست کرد

چون بدید آن نور روی بحر راز / جوششی در وی فتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار / هفت پرگار فلک شد آشکار

سیر روح از عالم امر است بس / پس نفخت فیه من روحی نفس

چون شد آن انفاس و آن انوار جمع / زان سبب انوار شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد امم / جزو و کل مبعوث از آن شد لاجرم

گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق او آشکار

چون بدعوت کرد شیطان از طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت او باذن کردگار / جنیان لیلة الجن آشکار

قدسیان را با رسول بنشاند او / جمله را یکسر بدعوت خواند او

دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار

داعی ذرات بود آن پاک ذات — در کفش تسبیح ازان کردی حصات
زانبیا این زینت و این عز نیافت — دعوت کل امم هر کو نیافت
نور او چون اصل موجودات بود — ذات او خود معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش — دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو کل چون امت او آمدند — خوشه چین همت او آمدند
روز محشر هر نبیی بی عمل — امتی او گوید و بس زین قبیل
حق برای جان آن شمع هدا — میفرستد امت او را ندا
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست — بهر هر چیزی نمی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست — در رضای اوست مقصودی که هست
هر دو عالم اوست در هر رتبه — هر چه زو بگذشت خادم رتبه
آنچه از خاصیت او بود و بس — از کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید — همچنان از پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو — معجز و خلق و فتوت را بدو
کافران را داده مهلت در عقاب — تا فرستاده بعهد او عذاب
دعوتش فرمود هر خاص و عام — نعمت خود در ابد و داده تمام

دین و دنیا

دین و دنیا در پناه همتش — زنده گی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان — سر کل با او نهاده در میان
بود در عز و شرف ذو القبلتین — ظل بی ظلی او در خافقین
هم ز حق بهر کتابی یافته — هم ز کل کلی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او — احترام المرسلین معراج او
انبیایش پیش رو او پیشوا — عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام — برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وی قدر رفعت یافته — پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک پای او ز حرمتش — مسخ ملعون نامده در امتش
بعثت او سر نکونی بتان — امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشکسال — قطره آب زلال از دهانش
ماه را انگشت او بشکافته — مهر از فرمان او شد تافته
در میان کتف او خورشید وار — داشت او مهر نبوت آشکار
گشت در خیر البلاد او رهنمون — و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت — گشت ایمن هر که در وی راه یافت

فقین
۳
فقین
فقین
مسخ ممسوخ آمده از امتش
از دهان او زلال ۲

وحیه آمد

جبرئیل از دست او شد خرقه دار / در لباس فقر او شد آشکار

خاک در عهدش فزونی چیز یافت / مسجدی شد گشت و طهور نیز یافت

سنگریزه یک بیک ذره چون بودش عیان / آمدی آمد گو زد قسر برخوان

چون زبان حق زبان او بس است / بهترین عهدی زبان او بس است

روز محشر محو گردد سر بسر / جز زبان او زبانهای دگر

تا دم آخر که میگشت حال / شوق کرد از حضرت عزت سوال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز / جوش او میلی برفتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف / جوش بسیاری زدی دریای ژرف

گاه گفتی از جفاها با بلال / تا بردن ایم ازین صف جدال

باز در باز آمدن آشفته او / کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد شد که چون بیند جو / می نداند تا بر دیگران رضاه

عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت عیش سازد با خلیل / گر شود موی نگنجد جبرئیل

چون شود تسمیع جانش آشکار / موسی از دهشت شود متحیروار

رفت موسی بر بساط آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون

چون بنزدیکی شد از نعلین دور / گشت در وادی مقدس غرق نور

باز در معراج سمیع ذو الجلال / می شنید آواز نعلین بلال

موسی عمران که بودی پادشاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که با درگاه او / کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را گر دمردی کوی خویش / داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید / چاکر او را چنان قربت بدید

گفت یارب امت او کن مرا / در پناه همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حاجت مدام / لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند / خلق را بر دین او دعوت کند

در زمین آید ز چارم آسمان / روی بر خاکش بود جان در میان

بندهٔ او شد مسیح نامدار / زان مبشر نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی می یابدی / گرچه رفتی از جهان چون آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک / تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز نامد کس ز پیدا و نهان / در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او زانجا به پیدایی رسید / هر نبی آنجا بدانایی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه اوست دایم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش کوه خالی در کمر شد بر درش
چون جهان از بوی او پر مشک شد بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست تا بسنگ و چوب غرق کار اوست
چون بمنبر شد آن دریای نور نالهٔ حنانه می شد دور دور
وصف او در گفت چون آید مرا چون عرق از دیده خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است واصف او خالق عالم بس است
این جهان با زینت خود خاک او صد جهان باد خاک پاک او
انبیا در وصف او حیران شده سر شناسان جمله سرگردان شده
ای طفیل خنده تو آفتاب گریهٔ تو کارفرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تو در گلیمی خفته چه جای تو
محو شد شرع همه در شرع تو اصل جمله گم شده در فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تو هم بری نام الهی نام تو
هر که بود از انبیا و از رسل جمله با دین تو آیند از سبل

چون نیامد پیش

چون نیامد پیش و پس از تو یکی از پس تو هم نیاید بیشکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی سابق و آخر بعالم هم تویی
خواجگی هر دو عالم تا ابد کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام باد در کف خاک بر سر مانده ام
بی کسانرا کس تویی در هر نفس من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تقنطوا من بود ترس مرا هست از لا تیأسوا پشتی مرا
روزها بنشسته در صد ماتمم تا شفاعت خواه باشی یکدمم
امید درست کز یک شفاعت در رسید معصیت را گرد طاعت در رسید
ای شفاعت خواه بخت تیره رو لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو هم زبان آیم بسوی شمع تو
هر که او شمع تو بیند آشکار جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان از لقای تو بس است هر دو عالم را رضای تو بس است
دارویی درد دل من مهر تست نور جانم ز آفتاب چهر تست

مهر

بر درست جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ زبان من نگر
هرکه کان از زبان افشانده ام / در رهت از بحر کان افشانده ام

حکایت در آب افتادن طفل و برآوردن مادرش

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر زین تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا / آب بردش تا بناوی آسیا
خواست شد در ناو مادر کان بدید / شد سوی گرداب و حالی بر کشید
آب از پس رفت آن طفل عزیز / بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش بر جست و او را بر گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای شفقت داده مهر مادران / هست این غرق آب ناوی بی کران
چون در آن گرداب حیرت اوفتیم / پیش آن ناو آب حیرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفل اندر آن / دست و پای میزنند از اضطرار
آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل بی تاب ما / گیرش از لطف و کرم زان آب ما
شیر ده ما را ازین پستان کرم / بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات و اصفهان پاک آمده

دست

دست کس نرسید بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاکی تو شدند
هرکه خاکی نیست یاران ترا / دشمن است او دوستداران ترا
اولین بوبکر و آخر مرتضی / چار کن کعبه صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز و وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا / وان دگر شاه اولوالعلم و سخا

منقبت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفا
چون دو عالم را بیکدم در کشید / لب به بست از سنگ خوش دم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب هوی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک گشتی خون آهوی تتار
زان سبب گفت آفتاب جمع دین / علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهان / تا بسنگ آهنگ گوید هم زبان

نی که بی سنگش زبان بگرفت راه　　تا بگیرد هیچ نام جز اله

سنگ

سنگ باید تا بدید آید وقار　　مردم بی سنگ کی آید بکار

در منقبت امیر المومنین عمر فاروق رضی الله عنه

خواجه شرع آفتاب جمع دین　　ظل حق فاروق اعظم شمع دین

آنکه خط طه برو خواند از نخست　　تا مطهر شد بطه او درست

طاوطه در دل او های هوست　　خرم آن کز های هو در های هوست

شیخ را چون سایه نبود ز نور　　چون گریخت از سایه او دیو دور

ختم کرده عدل و انصافش بحق　　در فراست از همه برده سبق

آنکه دارد بر صراط اول گذر　　هست دار قول پیغامبر عمر

چون عمر موی بدید از فرق او　　گفت کاش آن مو همی بر فرق او

چون تو کردی ثانی اثنین قبول　　ثانی اثنین او بود بعدی رسول

آنکه اول حلقه دار السلام　　او بدست آرد همی عالی مقام

کار دین از عدل او انجام یافت　　نیل نیز از زلزله آرام یافت

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش　　از برای اعلی گشت عیانش

چون نبی دیدش که او میسوخت زار　　گفت شمع جنت است آن نامدار

که ز درد

که ز درد عشق جان میسوختش　　که ز قهر حق زبان می سوختش

در منقبت امیر المومنین عثمان ذو النورین رضه

خواجه سنت که نور مطلق است　　بل خداوندی دو نور مطلق است

آنکه عرق قدس عرفان آمده　　صدر دین عثمان عفان آمده

رونق کان عرصه کونین یافت　　از دل پر نور ذو النورین یافت

یوسف ثانی مقبول مصطفا　　بحر تقوی و حیا کان وفا

سر بریدندش که تا بشسته بود　　از چه پیوسته بغم پیوسته بود

سید سادات گفتی بر فلک　　شرم میدارند از عثمان ملک

هم نبی بر گفته در کشف الحجاب　　حق نخواهد کرد با عثمان خطاب

چون نبود او تا کند بیعت قبول　　بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند تا بر سود می　　کو چو ذو النورین غایب بود می

منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

خواجه حق پیشوای راستین　　کوه حلم و بحر علم و قطب الدین

ساقی کوثر امام رهنما　　ابن عم مصطفا شیر خدا

مرتضی و مجتبی جفت بتول　　خواجه معصوم و داماد رسول

در بیان ذوفنونی آمد صاحب اسرار کونین آمد
مقتدای دین باستحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
هم ز اقضیکم علی جان آگهیست هم علی محسوس فی ذات اللهیست
از دم عیسی کسی کو زنده خواست او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول بت شکن بر پشت بر دوش رسول
در ضمیرش بود مکتوبات غیب زان ید بیضا برآوردی ز جیب
گاه در خویش آمدی از کار خویش که فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت در درون میکشت محرم می نیافت

در بیان متعصبان

ای گرفتار تعصب مانده دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از حب و از بغض میزنی بس چرا دم در تعصب میزنی عقل
در خلافت میل نیست ای بیخبر میل کن تو در ابوبکر و عمر
هر دو گر بودند حق از حق گران منع واجب آمدی بر دیگران
در نمی آید کسی در منع یار جمله را تکذیب کن تو اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت

گفت هر یاریم نجم روشنست بهترین قرنها قرن منست
بهترین قوم یاران منند اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشند بتر کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول مرد نا حق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفا بر صحابه نیست این باطل روا
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند حق کنند لایق کنند درخور کنند
اختیار جمله شان گر نیست راست اختیار جمله قرآن بر خطاست
تا کنی معزول یکتن را ز کار میکنی تکذیب سی و سه هزار
او که چون چندین در او یزد نگار حق ز حق دور کی کند این ظن مدار
می مکن ای جاهل حق ناشناس از خلاف خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی عهده صدگونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود عهده خلقی که در گردن بود
چون عمر میتن و بس آمد بجوش گفت افکندم خلافت را ز دوش
گر خلافت را خریدار بود پیغمبر و شیم گر بد نیاری بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر — گفت تو بنشین و فارغ درگذر

تو بیفکن هر کرا باید ز راه — باز بر گیر در رود تا پیشگاه

چون خلافت خواست افکندن امیر — آن زمان برخاست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا — خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده در گردنت صدیق کرد — آن نه بر عمر را که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر — کار ازین حجت برو شد سخت‌تر

حکایت در کشتن امیر المومنین ع

چونکه آن بدبخت آخر از قضا — ناگهان زخمی زد آن بر مرتضی

مرتضی گفتا که چون ریزم نجات — مرتضی را شربتی کردند راست

شربت اول آور داده نخست آنکه مرا — زانکه او خواهد بود همره مرا

نیشترش بردند گفت اینست زهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر

مرتضی گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم آن نابکار

من همی ننهادمی پای او بهم — پیش حق در جنت المأوی قدم

مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت — مرتضی بی او نمی‌شد در بهشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقش بهر کو کین بود

آنکه چندین در غم دشمن بود — با عتیقش دشمنی کی ظن بود

در میان آرد جهان بر کنار — چون علی صدیق را بگذاشت زار

چند گویی مرتضی مظلوم بود — در خلافت راندن او محروم بود

چون علی شیر حقست و تاج سر — ظلم نتوان کرد با شیر ای پسر

مصطفی جا فرود آمد براه — گفت لشکر را که آب آور ز چاه

رفت مردی باز آمد با شتاب — گفت پر خونست و جاه و نیست آب

گفت پندارم ز دردی کار خویش — مرتضی با جاه گفت اسرار خویش

جاه چون بشنید آن تابش نبود — لاجرم پر خون شد و آبش نبود

آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینه موری بود

در تعصب میزند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش

همچنان مستغرق کار است او — وز خیالات تو بیزار است او

گر چو تو پر کینه بودی مرتضی — جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مرد اه تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکردی با کسی

بیشتن حیدر خیل ام المومنین — چون نه بر منوال دین جستند کین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور　　دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد　　داند او سوی پدر آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشان از علی　　عین و لام و یا بدانی از علی
نور عشق جان ز هستی بیقرار　　او ستاده تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی　　حیدر کرار از غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز　　خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی　　جان تو لختی نهادست ای علی

حکایت بلال رضی الله عنه

خورد بر یک جایگه روزی بلال　　بر تن باریک صد چوب دوال
چون روان شد خون بسی بنغود　　همچنان میگفت احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت　　حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست　　زو تصرف در جهان قومی خطاست
چون جهان بودند ایشان تو چنین　　چند خواهی بود تو حیران چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند　　وز زبان تو صحابه خسته اند
وز فضولی هیچ مکن دیوان سیاه　　گوی بردی گر زبان داری نگاه

کر علی

کر علی بود و گر صدیق بود　　جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود

حکایت در باب علی رضی الله عنه

چون بسوی غار می شد مصطفی　　خفت آن شب بر فراشش مرتضی
کرد حیدر جان خود بر رو نثار　　تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان　　هم برای جان او در باخت جان
هر دو جان بازان راه او شدند　　جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که هر دو مرد وار　　هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن　　گو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه کن　　یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر　　دار از خدا و عقل و جانی بیخبر
نور ها کن بسر بهر این واقعه　　مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود　　از قدم تا فرق غرق درد بود
بود دایم غرق در نور حق شده　　وز فضولی رسته مستغرق شده
زو یکی پرسید کای صاحب قبول　　تو چه میگویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی یابم سر　　کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل کم داری — یکنفس بی وای مردم داری
آن نه من بودم که در سجده گهی — خار در چشمم نشکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر — من ز خون خویش بودم بی‌خبر
آنکه او را اینچنین دردی بود — در دلش کی کینه مردی بود
از قفا پس
چون نبودم تا که بودم حق شناس — دیگرا از چون شناسم حق شناس
بود زین ره نه خداوند رسول — دست کوته کن ازین رد و قبول
و
از تبرا و تولا پاک شو — تو کفی خاکی درین ره خاک شو
چون کفی خاکی سخن از خاک گو — جمله را پاکیزه گوی و پاک گو

حکایت درخواست کردن گناه امت و جواب حضرت

سید عالم بخواست از کردگار — گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس — بر گناه امت من یکنفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار — گر ببینی آن گناهی بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم آری در زمان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا — سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنودی آنکه از اهل حجاب — پس بجای خود فرستادیش باز

تو نیاری

تو نیاری تاب چندانی گناه — امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان — از گناه امتم نبود نشان
من جهان میخواهم ای عالی گهر — کز گناهشان نبود هم ترا خبر
تو بنه یار از میان شو بر کنار — کار امت روز و شب با من گذار
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن — بی تعصب باش عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند تو پیش گیر — در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار — یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان با حیا و حلم باش — یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم بند من بپذیر و رو — پای بردار از سر خود گیر و رو
تو چه مردی صدق و علم حیدری — مرد نفس هرزبان کافری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی را مکن — وا از سر خویش این فضولی را مکن
نیست در شرعت سخن تنها قبول — جز سخن گوی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی با اله — از تعصب داریم ستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من — کو مباش این قصه در دیوان من

آغاز داستان منطق الطیر و پیدا شدن هدهد و سخن گفتنش

صاحب سر سلیمان آمدی
ز تفاخر تاجور زان آمدی

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش 4
دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که تو زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی

حکایت موسیچه

خه خه ای موسیچهٔ موسی صفت / خیز موسیقار زن در معرفت
کرد عاجز جان ز لحن موسیقی شناس / لحن موسیقار خلقت را سپاس
همچو موسی دیده‌ای آتش ز دور / لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور
هم ز فرعونی و بهمن دور شو / هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلامی بی زبان و بی خروش / فهم کن بی عقل و بشنو نه بگوش

حکایت طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در پوشیده طوقی آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی و سنیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست / خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن

سر بزن نمرود را همچون قلم / چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک / حله پوش از آتش طوقت چه باک

حکایت کبک

خه خه ای کبک خرامان آمده / خوش خوشی از کوه عرفان آمده
قهقهه در شیون این راه زن / حلقه بر سندان دار الله زن
چون مسلم ناقه یابی ای جوان / جوی شیر و انگبین بینی روان
کوه خود را در گداز از فاقه‌ای / تا برون آید ز کوهت ناقه‌ای
ناقه گیران کز مصالح بایدت / خود باستقبال صالح آیدت

حکایت جره باز

مرحبا ای جره باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد این نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد از دل کن بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
چاره جوی طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

خه خه

حکایت دراج

خه خه ای دراج معراج الست … دیده بر فرق بلی تاج الست

جون الست عشق بشنیدی بجان … از بلی نفس بیزاری بستان

نفس جون بلی کفتی تو کرداب بلاست … ره سوی او بر نیاهت بر خداست

خر بسوز و مرغ جان را کار ساز … تا خویش بین روح آید پیش باز

نفس را همجون خر عیسی بسوز … بس جو عیسی جان بشو و جان بر فروز

حکایت بلبل

مرحبا ای عندلیب باغ عشق … ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داود وار … تا کنندت هر نفس صد جان نثار

حلق داودی بمعنی بر کشای … خلق را از لحن خلقت ره نمای

جند بیوندی زره بر نفس شوم … همجو داود آهن خود کن جو موم

کر شود این آهنت جون موم نرم … تو شوی در عشق جون داود کرم

حکایت طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در … سوختی از زخم مار هفت سر

در میان جاه ظلمت مانده … مبتلای حبس تهمت مانده

خویش را زین جاه ظلمانی بر آر … سر ز اوج عرش رحمانی برار

همچون

همچو یوسف بگذر از زندان و جاه … تا شوی در مصر عزت بادشاه

کر جنین ملکی مسلم آیدت … یوسف صدیق همدم آیدت

حکایت قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده … شاد رفته تنگ دل باز آمده

تنگدل زانی که در خون مانده … در مضیق حبس ذو النون مانده

ای شده سرگشته ماهی نفس … جند خواهی دید بد خواه نفس

سر ببر این ماهی بد خواه را … تا توانی سود فوق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص … مونس یونس شوی در بحر خاص

حکایت فاخته

مرحبا ای فاخته بکشای لحن … تا کهر بر تو فشانند هفت صحن

جون بود طوق وفا در کردنت … زشت باشد بیوفایی کردنت

از وجودت تا بود موی بجای … بیوفایت خوانم از سر تا بپای

کر در آیی و برون آیی ز خود … سوی معنی راه یابی از خرد

جون خرد سوی معانیت آورد … خضر آبی زندگانیت آورد

حکایت ج

خه خه ای تذرو به پرواز آمده (چرغ)	رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده	بسته مردار دنیا آمده‌ای
بسته مردار دنیا آمدی	لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر	پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی را[ه] تو	جای ذوالقرنین آید جای تو

سرنگون چون سرنگون ماند[ه]

حکایت مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی	گرم شو در کار چون آتش درآی
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا	نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
هر چه پیش آید از گرمی بسوز	ز آفرینش چشم خود کلی بدوز
چون دلت شد واقف اسرار حق	خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغ تمام	تو نمانی حق بماند والسلام

جمع آمدن جمله مرغان نزد هدهد

مجمعی کردند مرغان جهان	آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار	نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست	بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدگر

یکدگر را شاید ار یاری کنیم	پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه	نظم ترتیب نماند در سپاه
پس همه با جایگاه آمدند	سربسر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل در انتظار	در میان جمع آمد بیقرار

سخن گفتن هدهد با مرغان

حله بود از طریقت در برش	افسری بود از حقیقت بر سرش
آنکه بسم الله در منقار داشت	دور نبود گر بسی اسرار داشت
تیزفهم بود در راه آمده	از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب	هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم	هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
بگذارم در غم او روزگار	هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من از آدم ز خلقان لاجرم	خلق آزاری ندارم هیچ هم
چون منم مشغول درد پادشاه	هر کرم در وی ندارم از سپاه
با سلیمان در سخن پیش آمدم	لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب	او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان / کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه می‌نشکفت بی من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده هم راز آمدم
هر که او هم راز پیغمبر بود / زیبدش بر سر اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر / کی رسد در گرد وصلش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته ام / پای اندر ره بسر بگذشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالم در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصه عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش / هم که از تشویش بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور

در فضای

در فضای عزتست آرام او / نیست حد علم و زبان را نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره / کو تواند یافت از وی بهره
دائما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان تیره ماند / در صفاتش هر دو چشمش خیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفعتی بینش نیافت
بر خیال کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توان این راه برد
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی شبهی خیال
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های های و هوی هوی آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا در رهست / تا نپنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف

در رهش

روی آن دارد که حیران میروم / در پیش گریان و خندان میروم
گر نشان یابم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر کنی جان را نثار دلنواز / بس که جانان جان کند بر تو نثار

کر نوای جان صلی بردوارم

در صفت اطلاق رمز سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت در چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی ازان پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست / اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع فر اوست / جمله عالم نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / پس ازین محرم نمی باشد سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / سر بره آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند آنجایگاه / بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کرد کار / هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون

لیک چون ره دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

مجلس ساختن مرغان نزد هدهد و بلبل گوید

بلبل شیدا در آمد مست مست / از کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار او از داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خواند زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعه آوازی دگر
گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد / گرچه هشیار آمد اندر مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
باز چون معشوق من پیدا شود / بلبل شوریده در پیش شیدا شود

از نیست هست

مرغان را هم

گفتار هم

زانکه رازم در نیابد هر یکی — راز بلبل گل بداند بیشکی
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است — زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
گل چو حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد بسی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگی کار مرا
چون ز زیر پرده گل حاضر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی — خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — پیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید — کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشید — روز و شب در ناله زارت کشید
در گذر از گل که گل هر نوبهار — بر تو میخندد نه در تو شرم دار

حکایت

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن گدا برو

شهریاری دختری چون ماه داشت — عالمی بر عاشقی گمراه داشت
فتنه را بیدار پیوسته بود — زانکه چشم نیم مستش مست بود
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی — عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش نشناختی — از خجالت در زبان بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر — چشم افتادش بدان بدر منیر
گرده‌ای داشت او بدستان بینوا — نان او ماند او بزیر نان او
دختر از پیشش چو آتش در گذشت — خوش برو خندید و چون خوش در گذشت
چشم او چون بر رخ دلبر فتاد — گرده از دستش بزور بر در فتاد
آن گدا آن خندهٔ آنرا بدید — خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان — زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم — تن بزد از گریه و از سوز هم
یاد کرد آن خندهٔ آن شهریار — گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود — با سگان کوی دلبر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران — جمله گشتندی عجب واقف بران

خوش خوش
آن گدا چون خنده او را بدید
دم دم

عزم کردند آن جفاکاران بجمع — تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خوانده گفت — چون منی را چون توی کی بود جفت

قصد تو دارند برخیز و برو — بر درم منشین و برخیز و برو

آن گدا گفتش که من آن روز دست — شسته ام کز گشتم از روی تو مست

صد هزاران جان من چون بیقرار — باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یک سوالم هست لطفم ده جواب

چون مرا خواهی برند رایگان — از چه خندیدی تو بر من آن زمان

گفت پس دیدم ترا ای بی هنر — بر تو خندیدم از آن ای بیخبر

بر سر روی تو خندیدن رواست — لیک بر روی تو خوش دیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هر چه بود اصلا همه هیچی نمود

حکایت طوطی با هدهد

طوطی آمد با دهان پر شکر — در لباس فندقی با طوق زر

گر گشته باشه از فر او — هر مگس سبزی از پر او

در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن بپرهیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچکس — چون منی را آهنین سازد قفس

نسخه — پشه

خضر مرغانم ازانم سبز پوش — بو که تانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمه خضرم یک آب

سر نهم در راه چون سودائی — میروم هر جای چون هرجائی

چون نشان یابم زآب زندگی — سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هدهد

هدهدش گفتی ز دولت بی نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهر آن بکار آید ترا — تا دمی در خورد یار آید ترا

آب حیوان خواهی و جان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت دیوانه با خضر علیه السلام

بود آن دیوانه عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند گاه — تا بماند جان تو تا دیرگاه

من در آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی مانده ای — من با او هر روز جان افشانده ای

بهتر آن باشد که چون مرغان دام / دور می‌باشیم از هم والسلام

حکایت طاوس با هدهد

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرّش چه صد بل صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوه‌ای آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت از من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیکجا مار زشت / تا فتادم من بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من / تخته‌بند جای من شد پای من

عزم آن دارم کزین سان جای من / کی بود سیمرغ را پروای من

تا بهشتم ره دهد باز دگر / من ندارم در جهان جای دگر

جواب هدهد

هدهدش گفت از خود گم کرده راه / هر که خواهد خانه از پادشاه

خانه‌ای قیست خلد پر هوس / خانهٔ دل مقعد صدقست و بس

حضرت حقست دریای عظیم / قطره خردست جنات النعیم

قطره باشد هر کرا دریا بود / هر که جز دریا بود سودا بود

چون

چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک قطره باز

هر که کل شد جزو را با او چکار / هر که جان شد عضو را با او چکار

گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل ببین

کوی نزدیکی او این زان بهشت / خانه از حضرت سلطان بهشت

سوال شاگرد از استاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر / چون بفردوسی فرود آورد سر

هاتفی برداشت آواز بلند / کای بهشتت کرده از صد گونه بند

هر که اندر دو جهان بیرون ما / سر فرود آرد بچیزی دون ما

ما زوال آریم بروی هر چه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان کی آید بکار

هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد

اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی بود آنجا جگر

اهل جنت چون بیابند اهل راز / زان جگر خواری بسر گیرند باز

دهید

حکایت بط نزد هدهد

بط بصد پاکی برون آمد ز آب　　در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان نبود خبر　　کس ز من یکره رو پاکیزه تر
کرده ام هر لحظه غسل بر صواب　　بس کس سجاده بابر افکندم بآب
همچون من در آب چون استد کسی　　نیست باقی در کرامات بس کسی
زاهد مرغان منم با رای پاک　　دائمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود　　زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالم غم داشتم　　شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام　　من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاد است کار　　از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست　　اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا تانم برید　　زانکه با سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قله آبش تمام　　کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد

هدهدش گفتی که ای با آب خوش شده　　گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب

در میان آب خوش خوابت برد　　قطره آب آید و آبت برد
آب هست از بهر هر ناشسته روی　　گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت　　روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت سوال و جواب دیوانه

کرد از دیوانه مردی سوال　　کین دو عالم چیست با چندین جمال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست　　قطره آبست نه نیست و نه هست
گشت اول قطره آب آشکار　　قطره آبست با چندین نگار
هر بکاری کان بود بر روی آب　　گر همه آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سختتر　　هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود　　گر همه آهن بود خوابی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار　　کی بود بر آب بنیاد استوار

کار

حکایت کبک نزد هدهد

کبک پس خرم خرامان در رسید　　سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و سیه پوش آمده　　خون او از دیده در جوش آمده
گاه گاهی برید در کوه و کمر　　گاهی پیچید جمله پیش تیغ سر

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب / دل بر آتش میکنم بر سنگ و آب
جنس تم بکشاید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین اندوه و سختی بی بخت / زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هر که جز چیزی دست گیرد جز گهر / ملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر دایما دارد نظام / جان او پیوسته با گوهر مدام
من عیار گوهر و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام / زان گهر در تیغ میجویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکلست / پای من در سنگ و گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
گوهری باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
باد منقار تو بر خون جگر / تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین سنگی دل از سودای سنگ
هر کرا بوسیست او رنگ نخواست / زانکه مردی گوهر سنگی نخواست
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنکه او رنگی بود
هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
وان نگینش بود چندان نام بانگ / وان نگین خود بود و سنگی نیم دانگ
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جمله آفاق در فرمان بدید
بود جمل سنگ شادروان او / باد می بود اسب در فرمان او
گرچه شادروان جمل پر سنگ داشت / هم تن بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کار و بار / زین قدر سنگی است دایم پای دار
من نمیخواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملک اینچنین
پادشاهان را بچشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در حشر عقبی مختصر / بعد ازین کس را نیاید هرگز
من ندارم با سپاه و ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
زان بپانصد سال بعد از انبیا — با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو مستور را تمکین کند
چون گهر بشکست چندین کان تمکن — جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهرطلب — گوهری را باش دایم در طلب

حکایت هما با هدهد

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او — کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده — عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سگ را استخوانی میدهم — عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند — هر گدا طبعان نه در خورد منند
نفس سگ را استخوان دادم مدام — جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او — چون توان پیچید سر از پر او
جمله را در سایه باید نشست — تا ز ظلش پاره آید بدست
کی شود هیچ کس همبر من — بس بود خسرو نشانی کار من

(حاشیه: خوار دارم لاجرم)

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند — سایه در چین پیش ازین بر خود مخند
نیست از خسرو نشانی این زمان — همچو سگ بر استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندی — خویش را از استخوان برهاندی
من گرفتم خود که شاهان جهان — جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمر دراز — جمله از شاهی خود مانند باز

حکایت

پاک رایی بود و بیدار ای صواب — یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار — حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز — این زمان چه جای سلطانیست خیز
بوده سلطانیم پنداری غلط — سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق که سلطان جهان داراست و بس — سلطنت را او سزاوار آمد و بس
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش — ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خواهی حشر با شاهم مخوان — اوست سلطان من نه سلطانم مخوان
سلطنت را من همی پرسودمی — من بدینار گدایی بودمی

(حاشیه: تن زن، خاموش)

کاشکی صد جاه بودی جای نی / خوشه چینی بودمی و شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یک جو مرا
خشک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایه خود داد جای
سلطنت خود رفت و شاهی باد برد / خرم آنکس کز جهان آزاد برد

حکایت باز با هدهد

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرده از سر معانی پرده باز
سینه میکند از سپهداری خویش / لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو ریاضیان ریاضت برده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی تا پیشگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه
گر او شایسته سلطان بود / پیش سلطان هرچه گویند آن بود
بس که و شایسته سلطان شدن / نزد سلطان هرچه گویند آن شدن

من اگر شایسته سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روز آن دارم که من بر روی شاه / عمر بگذاریم خویش آنجایگاه
گاه شه را انتظاری میدهم / گاه در دستش شکاری میدهم

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای گرفتاری مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی بروز یبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس / شاه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد او چون خود ز بی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش
شاهی دنیا وفاداری کند / هر دم دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او پر بیم باشد باریکتر
دایما از شاه باشد پر حذر / جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که دوری از خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش / کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام سیم بر

سازد او از خود ز بی مغزی سری

شد جهان عاشق بی آن بت دمی | نه نشستی و نه آسودی همی
واز غلامانش بزینت بیش داشت | در بها در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی | انکه از بیم آن بکداختی
زانکه از سیبی هدف کردی مدام | پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی جای بتیر | وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو یکی پرسید مردی بیخبر | کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که نزد شه ترا است | شرح ده کین زردی روی چرا است
گفت بر سر می نهد سیبی مرا | در رسد از تیر او آسیب مرا
گوید انگارم غلام خود نبود | در سپاهم با تمام کو نبود
ور خطا باشد گر اید تیر راست | جمله گویندش ز بخت بادشاه است
من میان این دو غم در پیچ پیچ | در جهم جان بر خطر در هیچ هیچ

حکایت بوتیمار

پس درامد زود بوتیمار پیش | گفت ای مرغان منم تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من | نشنود هرگز کسی آوا ای من
انکم آزاری من هرگز دمی | می نیازارد کسی در عالمی

کر ز دریا

کر ز دریا کم شود یکقطره آب | ز آتش غیرت دلم گردد کباب
بر لب دریا نشینم دردمند | دایما اندوه کین و مستمند
زار زودی آب دل پر خون کنم | چون دریغ آید بجوشیم چو نکنم
چون نیم من ز اهل دریا ای عجب | بر لب دریا نشینم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش | من نیارم کرد زو یکقطره نوش
چون من از عشق دریا بس بود | در سرم این شور و سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان | تا بسیم غم نباشد الامان
انکه او را قطرهٔ آبست اصل | کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر | هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب دریا گاه شور | گاه آرامست او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم | گه رونده گاه باز اینده هم
بس بزرگان را که کشتی خرد خورد | بس که در گرداب افتاد و بمرد
هر که چون غواص ره دارد درو | از غم جان دم نگهدارد درو
در زند در قعر دریا دم کسی | مردهٔ از تنگ در بر آرد چون خسی

زچنین کس کس وفاداری نداشت ... هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا بیاید برکنار ... غرق گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش ... گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود رامی نیابد کام دل ... کی توانی یافت زو آرام دل
هست دریا چشمه از کوی او ... تو چرا قانع شده بی روی او

سوال مرد دانا از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرو ... گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ ... نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکودل را جواب ... کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز بی‌دردی است من مرد او ... جامه نیلی کرده ام اندر درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من ... ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم از قطره از کوثرش ... زنده جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب ... می بمیرد از غم او روز و شب

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ ... گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزیم در خرابی مانده من ... در خرابی میروم در مانده من

گرچه صد ویرانه خوش یافتم ... هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیت خواهد نشست ... در خرابی میرود بی پا و دست
در خرابی جای می‌سازم بر نج ... زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود ... سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش ... بو که یابم در خرابی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من ... باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست ... زانکه کارش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ ... عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست ... من گرفتم کامدت گنج بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر ... عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست ... هر که او زر بت کند او آذریست
زر پرستیدن بود از کافری ... هست آخر قوم موسی سامری
هر دل کز عشق زر گیرد خلل ... در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت آن مرد بخیر / چون بمرد از وی بماند آن حقه زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و دو چشمش پر آب

بر در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش کزو کردم سوال / کز چه اینجا آمدی برگوی حال

گفت زر بنهاده ام اینجایگاه / می ندانم تا بدو کس یافت راه

گفتم آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که حرص زر بخاست

صورتش اینست و در من می نگر / بند بر گیر و بیفکن ای پسر

از برای خرج او در دست نام / زو تهی شد بی گمان جان تباه

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم / لاجرم بی قوت و قوت آمدم

همچو موری بازو و زورم نیست / وز ضعیفی طاقت مورم نیست

من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه با سیمرغ هرگز کی رسد

در جهان او را طلبکاران بسیست / وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال

در وصال او چو نتوانم رسید / بر محال راه نتوانم پرید

گر نهم روی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش

یوسف گم کرده ام در چاه سار / باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسفی خود را ز چاه / بر پرم با او من از ماهی بماه

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد حیله کسی

جمله سالوسی تو من نشنوم / هست ناموس من و این را کی

پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت ندهند مگذر کن حیل

میفروز از آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

شنگ مردانکی

حکایت یعقوب علیه السلام

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف مانده ام بر زبانش

جبرئیل آمد که گر هرگز دگر / بر زبان تو گذرد یوسف که

محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین

چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محو نام یوسف بر زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم   نام او در جان خود کردی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب خویش   خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه جبریلش بگفت بود   تن زد آن سرگشته فرسوده زود
لیک از بی‌طاقتی وز جان پاک   برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای   جبرئیل آمد بفرمان خدای   بجنبید
گر نراندی نام یوسف بر زبان   لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود   در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند   عشقبازی بین که با ما میکند

عذر گفتن جمله مرغان پیش هدهد

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر   عذرها گفتند از سر بی‌خبر   گفتند
هر یکی از جهل عذری باز گفت   اگر کس نگفت از صدر راز دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز   دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ   اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستگار   دست از جان بازشوید مردوار
هرکه او در شیان نکند آن نیست   شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست

چون نداری دانهٔ را حوصله   چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی گردی بیک می پهلوان   دوستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را ابیچ و تاب   چون توانی یافت وصل آفتاب
چون ز قطره ناچیز غرق   چون روی از پای در دریا بفرق   شتافتن
از حصای سخن چون گردی خدر   کی بداری طاقت تیغ و تبر
زان او بودست بوی نیست این   کار هر ناشسته روی نیست این

سؤال مرغان از هدهد

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال   سر بسر کردند از هدهد سؤال
کای بسبق برده ز ما در رهبری   ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان   بی پر و بی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع   گر رسد از ما یکی باشد بدیع
نسبت ما چیست با او بازگوی   زانکه نتوان شد بعمدا رازجوی
گر میان ما و او نسبت بدی   هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست ما موری گدا   در نگر او در کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند   کی رسد در گرد سیمرغ بلند

خسروی کار گدای کی بود — این به بازوی چو مای کی بود

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت کای بی‌حاصلان — عشق کی نیکو بود از بیدلان

ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی — راست ناید عاشقی و بیدلی

هر کرا در عشق چشم باز شد — پای‌کوبان آمد و جانباز شد

تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک اوفتاد — پس نظر بر سایه پاک اوفتاد

سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورت مرغان عالم سر بسر — سایهٔ اوست این بدان ای بی‌خبر

این بدان چو این بدانی از نخست — سوی حضرت نسبتی کردی درست

چون بدانستی بهین آنگه بباش — چونکه دانستی مکن این راز فاش

هر که او زان گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گوئی حق بود

گر تو گشتی آنچه گفتی در حقی — لیک در حق دایما مستغرقی

مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظلی کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی

حلول

اگر کی

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار

باز اگر سیمرغ میگشتی نهان — سایه هرگز نماندی در جهان

هرچه اینجا سایه را پیدا شود — اول آن چیز آشکار آنجا شود

چون کسی را نیست چشم آن جمال — وز جمالت هست صبر ما محال — جمالش م

دیده سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آیینه منور نیستت

با جمالش عشق می‌بایست باخت — از کمال لطف خود آیینه ساخت

هست آن آیینه دل در دل نگر — تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی مثل و مثال

ملک عالم مصحف اسرار او — در نکوئی آیتی دیدار او

روی عالم پر شد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او

گاه شبدیزی فرو راندی بکوی — برقع گلگون فرو هشتی بروی

هر که کردی سوی آن برقع نگاه — در گرفتندیش در ساعت ز راه — برون م

آنکه نام او ببردی بر زبان — قطع کردندی زبانش در زمان

گر کسی اندیشه کردی زان وصال — عقل و جان بر باد دادی زان محال

روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمردندی بعشق و این کار

مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز

گر کسی دیدی جمالش آشکار — جان بدادی بمردی زار زار

خلق می مردند دایم زین سبب — صبر نه با او نه بی او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دیدی او نداشت — لذتی جز در شنیدی او نداشت

چون نیامد هیچ مردی مرد او — جمله می مردند دل پر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آینه توان کردن نگاه

شاه را قصری نکو بنگاشتند — آینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه — وانگهی در آینه کردی نگاه

روی او آینه را می تافتی — هر کس از رویش نشان می یافتی

دل بدست آور جمال او ببین — آینه کن جان و جلال آن ببین

پادشاهی هست در قصر کمال — قصر روشن ز آفتاب آن جمال

(قصر جلال)

پادشاهی خویش را در دل ببین — عرش را در ذره حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمده — سایه سیمرغ زیبا آمده

گر ترا

[illegible] سینه را [illegible] تا [illegible] آن یار [illegible]

گر ترا سیمرغ بی پرده نماید جمال — سایه را سیمرغ بینی بی خیال

سایه از سیمرغ چون نبود جدا — گر جدا گویی از او نبود روا

هر دو چون هستند با هم راز جوی — درگذر از سایه آنگه راز جوی

چون تو گم گشتی چنین در سایه — کی ز سیمرغت بود سرمایه

گر ترا پیدا شود یک فتح باب — تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام — چون همه خورشید بینی والسلام

چون شنیدند آن همه مرغ این سخن — یک بیک گفتند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند — جمله هم درد و هم آواز آمدند

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول — خواستی جایی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان — جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

پس بگفت ای آنچه کس نشنیده است — گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی دانست کس — کین رسول اسکندرست و بس

هیچکس را ظن نبود او اسکندر است — گر بگفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی شه هر شاه را
لیک ره نبود دل گمراه را

حکایت

جون برآمد چل هزاران قرن بیش
قرنها نه زمان نه پس نه پیش

بعد ازان مرغان فانی را بناز
از میان کل بخود دادند باز

جون همه بی خویش با خویش آمدند
در بقا بعد از فنا پیش آمدند

همجنان کز تو دورست از نظر
شرح این دورست از وصف خبر

لیک از راه مثال اصحابنا
شرح جسته اند بقا بعد از فنا

از کجا اینجا توان برداختن
نو کتابی باید آنرا ساختن

زانکه اسرار البقا بعد از فنا
آن شناسد کو بود او را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد درین منزل قدم

جون نه این ماند نه آن در ره ترا
از بقا روشن شود آنگه ترا

منزل دورست انجان راه کن
جان جو آگه گشت عزم راه کن

تا تو زین منزل بدان منزل رسی
جان نشانی در ره و در دل رسی

در نگر تا اول و آخر جه بود
گر تا خود دانی آخر جه سود

نطفه پرورده با صد عز و ناز
تا شدی هم عاقل و هم کارساز

کرد اورا

کرد اورا واقف اسرار خویش
داد اورا معرفت در کار خویش

بعد ازانش مرگ کرده محو کل
زان همه عزت در افکندش بذل

باز گردانید اورا خاک راه
باز سازد فانی او را جند گاه

پس میان آن فنا صد گونه راز
گفته بی او ولیک با او گفت راز

بعد ازان او را بقای داد کل
عین عزت کرد او را عین ذل

تو جه دانی تا جه داری پیش تو
با خود آری نیک و اندیش تو

تا نگردد جان تو مقبول شاه
کی شود مقبول شه هر مرد راه

تا نیابی در فنا کم کاستی
در بقا هرگز نه بینی راستی

اول اندازد بخواری در رهت
باز برگیرد بعزت ناگهت

نیست شو تا هستیت در پی رسد
تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردد محو خواری و فنا
کی رسد اثبات از عز و بقا

مرسه دوم سوال مرغان از هدهد

زو بپرسیدند کای استاد کار
جون دهیم آخر درین ره داد کار

زانکه نبود در جنین عالی مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام

هدهدی ره بر جنین گفت از زمان
کانک عاشق شد نیندیشد زجان

کر بترک جان بگوید عاشقی
خواه زاهد باشش و خواهی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آمدست / جان بر افشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن / پس بیفکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای / ور خطاب آید ترا کز جان برای
تو که اینی و آن بر افشان / ترک ایمان گیر و جان بر افشان
منکری گر گویدت این منکرست / عشق وا از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه با جانان چه کار
عشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره عشق از همه آفاق به / ذره درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / عشق را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود

چون ترا

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید اینچنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / یار شو چون شیر مردان بکام
گر بود صد عقبه نا که افتدت / پاک نبود چون درین راه افتدت

حکایت شیخ صنعان و عاشق شدن بدختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نماندی از عبادت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
بس صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایان که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدای بود در عالم علم

گرچه خود را قدوه اصحاب دید — چند شب پیوسته او در خواب دید

کز قضا در رومش افتادی مقام — سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان — گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد — عقبه دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یکتن در همه روی زمین — کو ندارد عقبه در ره چنین

گر شود این عقبه قطع این جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز — در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بدانش اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مریدی معتبر — پیروی کردند با او در سفر

می شدند از کعبه تا اقصای روم — سیر میکردند سرتاپای روم

از قضا را بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری

دختری ترسای روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج جمال — آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او — زردتر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنار بست

هر که دل در زلف آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم از آن هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنه عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردم بر طاق او بنشسته بود

روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پاره بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفته را چون بر دهانش ره نبود — وز دهانش هر که گفت آگه نبود

مثل شکل سوزنی شکل دهانش — بسته زناری چو زلفش بر میانش

چاه سیمین در زنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون — اوفتاده در چه او سرنگون

چون نمود از زیر برقع روی خویش — بسته صد زنار از یک موی خویش

دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش درگرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد

شد بکل از دست و وز پای اوفتاد / جای آتش بود کز جا اوفتاد

هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر از زلف بر ایمان او

شیخ شیخی داد ترسائی خرید / عاقبت بفروخت رسوائی خرید

گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست

چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار

پند دادندش بسی سودی نداشت / بودنی چون بود بهبودی نداشت

هر که پندش داد فرمان می‌نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد / دردی درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روزی دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز

چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر گناه

هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غم خور در گرفت

یک دمش نه خواب بود و نه قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از تف و سوزم میکشند / شب همی سوزند و روزم میکشند

جمله شب در شبیخون بوده‌ام / پای تا سر غرقه در خون بوده‌ام

هر دم از من صد شبیخون بگذرد / می‌ندانم روز من چون بگذرد

هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام

کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم می‌ساختند

یارب این شب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست

یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز است و سیه چون موی او / من ندارم طاقتی بی روی او

می‌بسوزم امشب از سودای عشق / می‌نیارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق غمخواری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم

روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه دردست این چه عشقست این چه کار

جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او

همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار

شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده ام صد بار غسل ای بیخبر

وان دگر گفتش که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت من تسبیح بفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست

وان دگر یک گفت کای پیر کهن / خیز در خلوت خدا را سجده کن

گفت کردم توبه از ناموس حال / تا رهم از شیخی و حال محال

وان دگر یک گفت کای دانای راز / خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت

گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

گفت اگر بت روی او اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی

وان دگر گفتش پشیمانیت نیست / ذره درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

دیگری گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناکام زد

گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن کو خوب و زیبا میزند

~~گفت [illegible] ما میزند / گو بزن کو خوب و زیبا میزند~~

وان دگر یک گفت هر که آگاه شد / گو بدش شیخی چنین گمراه شد

گفت بس من فارغم از نام و ننگ / شیشه ناموس بشکستم بسنگ

وان دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند مانده دل دو نیم

گفت چون ترسابچه خوشدل بود / دل ز بند این و آن غافل بود

وان دگر گفتش که با یاران بساز / تا رویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه ام در دیر مست

وان دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان این نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار

وان دگر گفتش که دوزخ در ره است
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ بود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من

وان دگر گفتش بر امید بهشت
باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یاری بهشتی روی هست
گر بهشتی بایدم آن کوی هست

وان دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بجو آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند
من بخود نتوانم از گردن فکند

وان دگر گفتش برو ساکن بباش
باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد از و ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد دیده و دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را به تیغ افکند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور
یافت از سر چشمه خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست و با خاک رهش
همچو موی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کردی ز افتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت شیخا از چه گشتی بیقرار

کی کنند ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی باز آورد

شیخ گفتش چون زبونم دید دیغ
لاجرم دزدیده دل دزدید دیغ

یا دلم باز ده یا با من بساز
در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر
عاشق و پیر و غریبم در نگر

عشق من چون سرسری نیست ای نگار
یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
ور تو خواهی بازم از نو جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
روی و خویت مقصد و مقصود من

که ز تاب زلف در تابم مکن
گه ز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده چون ابر از توام
بی کس و بی یار بی صبر از توام

پیش تو من جان و جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک می‌بارم ز چشم | زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در خون ماند | دیده رویت دید جان در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن | در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار | کی بود وصل تو یابد روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم | بر سر کویت جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب | برجهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر پر | گر فرود آری بدین سرگشته سر
میروم بر خاک جان سوخته | زآتش جانم جهانی سوخته
پای عشق تو در گل مانده‌ام | دست از شوق تو در دل مانده‌ام
می برآید آرزویت جان ز تن | چند باشی بیش ازین پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن | پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا | بهتر آید عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو | عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن | چون نه سیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد | عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست | دست باید شست از اسلام چست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم | وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوشت توام ای سیم تن | حلقه از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار | چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز | خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار | با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر تانم خورد من | وان سه دیگر نتانم کرد من
گفت برخیز و بیا خمر نوش | چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ الحق مجلس بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کاری او ببرد / عشق ترسا روز کاری او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم / برکشید آنجه یکی خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل بر آمد از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آن لب و دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونی سوی مژگانش فتاد
کاسه‌ای دیگر بخواست و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دل یاد داشت / حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دختر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچون دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست / شیخ شد یکباره کی انجا ز دست

دل بداد از دست

دل بداد از دست و ز می خوردنش / خاست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفتا تو مرد کار نی / مدعی در عشق دعوی دار نی
گر قدم در کار محکم آوری / مذهب این زلف پرخم آوری
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کاری سرسری
عافیت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر باید پایدار
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من آن دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز رو اینک ردا اینک عصا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل بغفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یکزمان او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / مست و عاشق چون بود در رفته دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش نشین چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کاینچنین شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد (شیخی)
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین نوباده‌ای رویش نشست
(تیر) گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گویی بعد ازین فرمان کنم / نیز هرچه بد نکردم آن کنم
روزی هشیاری نبودم بت‌پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بی‌شکی ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد / اینچنین شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره‌ای عشق از کمین بر جست چست / برد ما را بر سر لوح الست
عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند
تخته کعبه‌ست ابجد خوان عشق / سر شناس غیب سرگردان عشق

این همه در

این همه خود رفت بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گرانکابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم و زر کارت چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان ز من ای پیر و رو (نفقه)
همچون خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قدی سیم بر / عهد نیکو می‌بری الحق ببر
کس ندارم جز تو ای زیبانگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم / در سر اندازی و سر اندازیم
خون دل بی تو بخوردم هرچه بود / در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچه بود شد / کفر و دین و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار / خود نداری اینچنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند / دشمن جانی من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نه مرا دل ماند نه دین چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ مرد آمد بدرد او / دل بسوخت آنماه را بدرد او
گفت کابین را اکنون کای ناتمام / خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان بر نیافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
گر ز خوک خود اگاه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی مردانه وار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز و در صحرای عشق / ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا ببرد / در میان روم سر غوغا ببرد
همنشینانش چنان درمانده‌اند / کز فرو ماندن بجان درمانده اند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی آن بگریختند / وز غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری

بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میروم این لحظه سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
ما همه همچون تو ترسائی کنیم / خویش را محراب رسوائی کنیم
اینچنین تنهات نپسندیم ما / همچو تو زنار بربندیم ما
ما چو نتوانیم دیدت اینچنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من در تعب بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست اینم جای بس / دختر ترسای روح افزای بس
گفت میدانید بس آزاده‌اید / زانکه اینجا کار ناافتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گوئید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه دید آن پیر اسلام از قضا
موی (روی) ترسائی نمودندش ز دور / شد ز دین و عقل شیخ ناصبور

دیرم
بنم

زلف او چون حلقه در جانش فکند / در زبان جمله حلقاتش فکند
گر مرا در سر زنش گیرد کسی / گو درین ره اینچنین افتد بسی
کو درین ره را نه بن دارد نه سر / کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند / هر زمان در همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده بود / داده دین بر باد ترسا مانده بود
وانکه ایشان از حیا حیران بدند / هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری بود چست / در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راه بر / زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / جمله گفتندش همه احوال شیخ
از قضا او را چه تاریخ آمد ببر / وز قدر او را چه کار آمد ببر
موی ترسایی بیک مویش ببست / راه بر ایمان ز صد سویش ببست

عشق

عشق می‌بارد کنون با زلف و خال / خرقه گشته محرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعه او / خوک بانی میکند این ساعه او
این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گر کسی در دین بباخت (جانرا) / از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری برگرفت
با مریدان گفت کای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده را باید هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
شرمتان بادا چنین یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می‌بایست بست
هر که یاری خویش را یاور بود / یار باید بود اگر کافر بود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و ترسایی خریم | دین براندازیم رسوایی خریم
لیک ره آن دید شیخ کارساز | کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود | بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز | قصه بر گفتیم و نه نهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید | گر شما را کار بودی بر مزید
جز دری حق نیستی جای شما | در خصومت سستی نهرا بای شما
نظم
در تکلم داشتن در پیش حق | هر یکی برده از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را استوار | باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش گردید احتراز | بر دری حق از چه برگشتید باز
چون شنیدند این سخن را عجز خویش | بر نیاورد یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون از این خجلت چه سود | کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما | در تظلم خاک می‌پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه | در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب | معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار | که شفاعت گاه زاری بود کار

همچنان

همچنان تا چل شبانروزی تمام | سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب | همچون شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک | بر فلک افتاد شوری صعبناک
سبزپوشان از فراز و از فرود | جمله زین ماتم بپوشیدند کبود
بعد چل روز آن مرید پاک باز | بود اندر خلوت از خود رفته باز
آخر الامر آن مرید پیش صف | آمدش تیر دعایش بر هدف
صبحدم بادی برآمد مشکبار | شد جهانی کشف بر روی آشکار
مصطفی را دید می‌آید چو ماه | در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او | صد جهان جان وقف هر یک موی او
میخرامید و تبسم می‌نمود | هر که میدیدش در او گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست | گفت ای نبی الله دستم گیر دست
ره نمای خلق از بهر خدای | شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند | رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد | دم نزد تا شیخ را از پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه | بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
وان غبار اکنون ز ره برخاسته / توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی ز سامعی بهشت شد / نعرهٔ زد کاسمان پر جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم گسسته بود زنار از میان / هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک زد / هم بدست عجز بر سر خاک زد
گاه ابر اشک خونین برفشاند / گاه دست از جان شیرین برفشاند
گر ز آهش پرده گردون بسوخت / کز حسرت در بر او خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر / شسته بود از ضمیرش سر بسر

ضمیرم

جمله در یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و ز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
بس که خون در جان و دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحابناش / مانده در شادی و اندوه مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالمست / شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که از دریای غار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
قصه کوته میکنم زینجایگاه / بودشان القصه آن دم عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / شد با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتاده در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پس شیخ دمریدان شو روان

[illegible]

مذهب او گیر و خاک او بپاش / ای بلیدش کرده خاک او بپاش
او چو در راه تو آمد بر مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او در آی / چون براه آمد تو همراهی نمای
ره زنش بودی کنون همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میزد در دلش چون آفتاب
در دلش دردی بدید آمد عجب / بیقرارش کرد دردی آن طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون چه تخم آرد او ببار
کارش افتاده نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشانی راه نیست / گنگ باید بود زبان را راه نیست
در زمانی آن همه ناز و طرب / همچو بارانی فرو ریخت عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابر غرقه در خون میدوید / پای در دار ز دست و بیرون میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت

عاجز و سرگشته

عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود بر خاک می مالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتیم مانده از هر کار باز
مرد راه چون تویی را زه زدم / تو مزن بر من که می ناگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / من ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر / دین بذیرفتم بدین بی دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنای یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه را بس نامازی میکنی
حال دختر نیز با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدندش چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دوید و جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک

جون بدید آن شیخ روی ماه خویش — یافت آندم عزت و هم جاه خویش
جون نظر افکند بر شیخ آن نکار — اشک باریدی جو ابر نوبهار
دیده بر عهد و وفای او فکند — خویش را بر دست و بای او فکند
جون ببرد آن ماه را از عشق آب — شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
کفت از تشویر تو جانم بسوخت — بیش ازین در برده نتوانم بسوخت
برفکن برده که تا آکه شوم — عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد — غلغل در جمله یاران فتاد
جون شد آن بت روی از اهل عیان — اشک یاران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم جون راه یافت — ذوق ایمان در دلش آکاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار — غم درآمد کرد او را غمکسار
کفت شیخا طاقت من کشت طاق — من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع
جون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بکفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جان داشت بر جانان فشاند
کشت بنهان آفتابش زیر میغ — زو جدا شد جان شیرین ای دریغ

عشقی

قطره

قطرهٔ بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
کین جنین افتد بسی در راه عشق — آنکسی داند که هست آکاه عشق
نفس این اسرار را نتوان شنود — بی نصیبی کوی نتوانی ربود
این بکوش جان و دل باید شنید — نه بنفس آب و کل باید شنید
جنک دل با نفس هر دم سخت شد — نوحه در ده که ماتم سخت شد

قرار کرفتن عشق سیمرغ بر قلوب مرغان و قرعه زدن مرغان

جون شنیدند این حکایت آنهمه — آن زمان کفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست — راه برسیدند از استاد جست
جمله کفتند این زمان ما را بنقد — بیشوای باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری — زانکه نتوان ساختن از خودسری
در جنین ره حاکمی باید شکرف — بوک بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد هرجه بکوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف — کوی ما افتد بسوی کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد — سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست بس

قرعه بر هر کو فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

جون رسید انجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند انجا خموش

جون بهدهد قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقرار از اقرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبری خو ساختند / گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیشوا هم رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم

هدهد هادی جو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان با هی ماه آمدند

جون بدید آمد سر وادی زراه / الیفر الیفر آن شد باه

هیبتی زان راه بر جان او فتاد / آتش در جان ایشان او فتاد

برکشیدند آن همه بر یکدگر / جه پر وجه بال جه پا وجه سر

جمله دست از جان بشستند باز / باری ایشان بس گران وره دراز

بود راهی خالی از سیر عجب / ذره نه شر و نی خیر ای عجب

نه خموشی بود نه جوشش درو / نه فزایش بود نه کاهش درو

سایلی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت سلطان بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن مثل روز

آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کار دگر را خاسته

شیخ چندانی که در صحرا گشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بروز / گفت یارب در دلم افتاد سوز

باچنین درگه که با رفعت تراست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشی هر گدا

جون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار باشد از هزار

بپادشاه نشستن هدهد و راه نمودن مرغان

جمله مرغان ز بیم و هول راه / بال و پر پر خون بر آوردند آه

راه میبینند پایان ناپدید | درد بینند و درمان ناپدید
باد استغنا جهان جستی درو | کاسمانرا نیست پشتی درو
در بیابانی که طاوس فلک | هیچ می سنجد در وی هیچ سک
کی بود مرغی دگر را در جهان | طاقت این راه هرگز یکزمان
چون بترسیدند آن مرغان زراه | جمع گشتند آن همه یکجایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند کای دانای راه | بی ادب نتوان شدن تا پیشگاه
تو که پیش سلیمان بوده | بر بساط ملک سلطان بوده
هم فراز و شیب این ره دیده | هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بنقد | چون تویی ما را امام و حل عقد
بر سر منبر نشینی یکگاه | پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح پرسیم از تو آداب ملوک | زانکه نتوان کرد جهل این سلوک
هر کسی را هست در دل مشکلی | می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزم درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بشنویم این شبهت از دلهای خویش

زانکه

زانکه میبیدانیم کین راه دراز | در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم | بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

در تخت نشستن هدهد و وعظ گفتن پیش مرغان

هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که روی پیش دید نیکوبخت شد
پیش هدهد صد هزاران پیشتر | صف زدند از خیل مرغان سر بسر
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحانی کشیدند آن زمان | غلغل افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید | کس با خود بود و نه بیخود دیدید

سوال کردن مرغان از هدهد

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معانی باز کرد
سایلی گفتش که ای برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق
چو تو جویایی و ما همچون تو راست | در میان چندین تفاوت از چه خاست
چه گناه آمد ز جسم و جان ما | قسم تو صافی و دردی آن ما
گفت ای سایل سلیمانرا همی | چشم افتادست بر من یکدمی
نیسیم این یافتم من نه بزر | هست این دولت همه زان یک نظر

مور
قرائت خوان

کی بطاعت این بدست آرد کسی — زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی — لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یکنفس طاعت رها — پس بکن طاعت چو کردی پربها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی — هرچه گویم بیش ازان آمدی

حکایت سلطان محمود غازی قدس الله سره العزیز

گفت روزی شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جدا
بارگی میراند تنها بیشکی — دید دریا نشسته کودکی
در تک دریا فکنده بود شست — شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکش اندوهگین بنشسته بود — هم دلش غم خسته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده — من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر — هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم برجا مانده — سخت درویشست تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد زحیر — قوت ما نیست هر شب با اسیر

شاه گفتا

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم — تا کنم انبازی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد — شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت — لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش — گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولت داری بغایت ای غلام — کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا گم نباشی ای پسر — کز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از منست این جایگاه — زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار — طفل گفتش قسم خود کن اختیار

برکنار

گفت امروز این ز هم نکنیم جدا — هرچه فردا صید افتد آن ما
صید ما فردا تو خواهی بود و بس — لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت — خاطرش از بی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند — شه بانبازیش در پیش نشاند
هرکسی میگفت شاها او گداست — شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتم رد نتوانش کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد ازان کودک طلبکاری سؤال — کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت هر شادی که آمد و شیون که گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت همدرین معنی

خونی را کشت شاهی در عذاب / دید آن شب صوفی او را در خواب

در بهشت عدن خندان میگذشت / گاه خرم گاه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده / دائما در سرنگونی بوده

از کجا این منزلت آمد بدید / آنچه تو بودی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمین / میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه / کرد بر من در نهانم یک نگاه

این همه تشریف و صد چندان دگر / یافتم از غیرت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش اندر عزت و راحت فتاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو / در سر عمیا درین دریا مرو

چون تو هرگز راه نشناسی چه راه / بی عصاکش چون توانی برد راه

نه ترا چشمست نه ره کوتهست / پیر راهت را دلی پر آگهست

آگهست م

هرکه

هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت دیگر درهمدرین معنی

۲ ناگهی

غازی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش میراند خر / بار او افتاده می‌خارید سر

دید محمودش چنان درمانده / بار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود گفت ای بیقرار / یاری خواهی بگفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود زیان / من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکورویت همی بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد فرود آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می‌آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او / تا به بیند روی ما از روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم پیش این طارم لشکری

گر چه ترسید و چنین از شاه دید | پس بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می راند تا نزدیک شاه | چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا | در عنایت او فتاده در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش | کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت کای درویش من | چیست حال تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو حالم کج مباز | خویشتن را اعجمی در دیده مساز
پیرمردی ام معطل بارکش | روز و شب در دشت با تنم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی | میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت کای پیر نژند | نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
پیر گفتا این زمن ارزان مخر | کم بفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند کای ابله خموش | این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک | زین کم افتد این خریدار است نیک
متقلی چون دست بر خارم نهاد | خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه خارست این و ارزد این | چون ز دست اوست صد جان ارزد این
هر که خواهد کاینچنین خاری خرد | هر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد | تا جوانی دست بر خارم نهاد

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه | ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت پس عاجزم | اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادی دور است و راهی مشکلش | من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسی | در چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد | بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد | کانکه او بنهاد سر در بر نهاد
در چنین راهی که مردان بی بها | چادری در سر کشند از ازجا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار | گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین | تا کجی داری تو دل در بند ازین
چون ترا این جایگه قدر اندکیست | خواه میرو خواه نه هر دو یکیست
هست دنیا پرنجاست سر بسر | خلق می میرند در وی دربدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد | زار می میرند در دنیا بدرد

چون خطاها در جهان بسیار هست | یک خطای کو همان انکار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود | به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراریند | در پی دنیا و مردار آمدند
گیرم این سودا ز طراری کم است | تو مگو کین مرا کمتر غم است
کی ازین سودا تو دل دریا کنی | هر نفس شوری دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس | چون رسی آنجا چو پرسیده است کس
در غرور این هوس گر جان دهم | به که دل در خانه و دوکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما | یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز | چند ازین هستی گدای بی‌نیاز
تا نداریم از خود و از خلق باک | بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست | مرد او گر محرمی این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است | زنده از خلق مرد این ره است
پای در نه گر تو هستی مرد کار | چون زنان دست از دستان بدار
تو یقین دان این طلب گر کار نیست | کار نیست و نه کار سرسری است
بر درخت عشق نی برگست بار | هر که دارد برگ این گو سر در آر

عشق چون

عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آن کس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند | سرنگون از پرده بیرون افکند
یک دمش با خویشتن نگذارد ها | بکشدش آنگاه خواهد خونبها
گر دهد آبش نبود بی زحیر | ور نهد نانش نبود بی خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز موی | عشق پیش آرد بر او هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر | کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی رحمة الله علیه

شیخ خرقانی به نیشابور شد | رنج ره آمد بر او رنجور شد
هفته‌ای با ژنده در کوشه‌ای | گرسنه افتاده بد بی توشه‌ای
چون برآمد هفته گفت ای اله | گرده‌ای نانی مرا کن سر براه
هاتفی گفتش بروب این لحظه خاک | جمله میدان نیشابور پاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر | نیم جو زر یابی آنجا آنگه نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی | در تحیر نانم را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی بر جگر | بی جگر نانم ده و آبم مبر
هاتفی گفتش که آسان بایدت | خاک روبی کن اگر نان بایدت

زاری بسیار

پیر رفت و کرد تسلیم بسی — تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک میرفت و بنایی می شتافت — آخرین غربال آن زر را بیافت

شادمان شد نقش کان زر بدید — رفت سوی نان و نانی خرید

تا که مردی نان و نانیش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر — در تک افتاد و برآمد زو نفیر

گفت جون من کیست سرگردان کنون — زر ندارم جون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت جون دیوانه — خویشتن را افکند در ویرانه

جون در ان ویرانه خوار و دژم — دید با جاروب خود غربال هم

شادمان شد پیر پس گفت ای اله — این جرا کردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان من بر جان من — کو برو جان باز گیر این نان من

هاتفی گفتش که ناخوش منشی — خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

جون نهادی دست نان تنها بر کنار — در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت دیوانه برهنه و طلب جبه از خدا

بود آن دیوانه دل برخاسته — برهنه میرفت و خلق آراسته

گفت یارب جبه ده محکمم — همجون خلقان دگر کن خرمم

جبه

هاتف

هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتاب گرم دارم روشنین

گفت یارب تا کیم داری عذاب — جبه نبود تراته ز آفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

جون بشد ده روز مرد سوخته — خرقه آورد در هم دوخته

صد هزاران پاره در وی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت کای دانای راز — زنده بر هم دوختی زان روز باز

در خزینه جامهای تو بسوخت — کین همه پاره همی بایست دوخت

کار آسان نیست با درگاه او — خاک می باید شدن در راه او

بس کسان کامد درین درگه ز دور — که بسوخت او که فروخت از نار و نور

جون بس از عهدی بمقصودی رسید — عین حیرت گشت و مقصودی ندید

حکا در سعی از رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال — رفت بر پهلو زهی تاج الرجال

جون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حج تمام

قصد کعبه کرد روزی حج گذار — شد مگر عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ذوالجلال — راه بیمودم به پهلو هفت سال

[illegible]

چون بدیدم روز بازار چنین / اوفکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانهٔ من ده قرار / یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار خودم

تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تو بیکردی درین بحر فضول / موج بینی مبحر از رد و قبول نه بینی

کو پیش کعبه بارت میدهند / که درون پرده زارت میدهند که

گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسر گردد ترا چون آسیا

بوی جمعیت نیابی یک نفس / می بسوزد وقت تو از یک مگس نفس م

حکایت با بزرگ دگر

بود در کنج یکی دیوانه خوار / پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیت جمعیتی

گفت جمعیت نمی بینم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جمله روزم مگس دارد عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب

نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سر کشته همچون دود شد

من مگر نمرود وقتم کز حبیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

حکا

حکایت مرغ دگر با هدهد

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه چون ره برد آنجا کسی

چون مگس آلوده باشد بخلاف / کی سزد سیمرغ را در کوه قاف

چون ز ره سر تافت مرد پرگناه / کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد

گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر به آسانی بیندازی سپر / کار دشوارت شود ای بیخبر

گر نبودی توبه تایب را قبول / کی بودی هر شب برائیتو نزول

گر گنه کردی در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز

حکایت توبه شکن و کرم خدا

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم باز آمد براه

بار دیگر باز چون قوت گرفت / توبه بشکست و در شهوت گرفت

مدتی دیگر ز ره افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود

بعد از آن دردی درآمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بیحاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابه | دل بر آتش داشت چون خونابه
گر غباری در رهش افتاده بود | ز آب چشم خود همه بگشاده بود
در سحرگه هاتفی آواز داد | ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان | چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذرفتمت | میتوانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک | دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بیخبر | آرزوی تو که بازآیی دگر
بازآی آخر که در بگشاده ایم | تو غرامت کرده ما استاده ایم

حکایت بت پرست و کرم و جواب بیچون

یک شبی روح الامین در سدره بود | بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بنده گفتا این زمان میخواندش | می ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده است | نفس او مرده است و او دل زنده است
خواست تا بشناسد او را آن زمان | زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت | نه بکوهش بازیافت و نه بدشت
سوی حضرت بازآمد با شتاب | همچنان لبیک می آمد خطاب

از کمال

از کمال عزت او را سر بگشت | بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا | سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن | در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار | کان زمان میخواند بت را زار زار
با صنم میگفت آن عاشی سقط | یا صمد میشد زبانش بر غلط
جبرئیل آمد از آن غیرت بجوش | سوی حضرت بازآمد با خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی نیاز | پرده کن در پیش من زین راز راز
آنکه در دیری کند بت را خطاب | تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه | می نداند او غلط کرد است راه
گو ز غفلت ره غلط کرد آن سقط | من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه | لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد | در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملتست | کانچه آنجا میرود بی علتست
گر بدین درگه نداری هیچ تو | هیچ نسبت اکنند کم هیچ تو
نه همه زاهد مسلم می خرند | هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود | در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی | میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت کای مرد صبور | میدهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بو الهوس | کس بهیچی میدهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درای | در گذر زین جایگه تا من برآی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم | ور دگر خواهی دگر نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته | جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری | در عتاب آمد ز بهر کافری

ارزان

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار | خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب | گر بزاری یک رهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی | خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک | خاکسارش سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بودهٔ | در عذابش آرمیده بودهٔ
آنکه بی رحمان رحمت کنند | اهل رحمت را ولی [لعنت] نعمت کنند

هست

هست چون دریا فضلش بیدریغ | در بر او جرم ما یکقطره میغ
هر که را باشد چنان بخشایشی | کی تغیر آرد از آلایشی
هر که او عیب کنه کاران کند | خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه | گفت میبردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز | تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد بدیدش در خواب | در بهشت و روی او چون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام | از کجا آوردی آخر این مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه | پای تا فرق بیالودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار | کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که حکمت میکند | میکند انکار و رحمت میکند
حکمت او در شبی چون پیر زاغ | کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو | کان چراغی او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر | کز چه کشتی آن چراغی بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب | میکند با او بصد شفقت عتاب

در همه کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشقبازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود اینچنین آمد مدام

در رهی او صد هزاران حکمت است / قطره را قصد بحر رحمت است

روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کاری بسر

طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی

جسم تو جزو است و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو دریافت جزوت شد پدید / چون تو بشتافت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوی ازوست / نیست جان از تن جدا عضوی ازوست

چون عدد نبود درین راه احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید شوق تو

چون درآید وقت رفعتهای کل / از برای تست خلعتهای کل

هرچه چندانی ملایک کرده اند / از پی تو در فدا یک کرده اند

جمله طاعات ایشان کردگار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه / کس بسوی او کجا می برد راه

باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدش کسی

در میان آن گروهی بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب

سایلی گفت ای بزرگ نامجوی / این چه جای تست آخر باز گوی

گفت این قومند چون تردامنان / در ره عقبی نه مردان نه زنان

من چو ایشانم ولی در راه دین / نه زنی در دین نه مردی چند ازین

گم شدم اندر جوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش

هرکه جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستارخوان راه کرد

همچو مردان ذل خود کرد اختیار / کرد بر استاد غوث جان نثار

گر تو بیش آیی ز موئی در نظر / خویشتن را از بتی کمتر شمر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت گری باشی که آن بت میکند

گر تو حق را بنده ای بت گر مباش / ور تو مردی ایزدی آزر مباش

نیست ممکن در مقام خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از غیری مجوی

چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمایی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار — خویش را زین بیش رسوا کردان مدار

حکایت

بود اندر

بود اندر مصر شاه نامدار — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار

با تو گویم حال تو یکبارگی — سر بریدن خواه یا آوارگی

یا بترک شهر و این کشور بگوی — یا نه در عشقم بترک سر بگوی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی خویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتش که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عاشقی صادق نبود

در جهان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که سر بر وی به از جانان بود — عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی

لیک

لیک چون در عشق دعوی دار بود — سر بریدن بایدش ناچار زود

هر که در عشقم سری دارد او — بی شکی هم دامنی تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال شاه از گدا

زنده‌ای پوشی همی شد بر راه — ناگهان او را بدید آن پادشاه

گفت من به یا تو آن زنده پوش — پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش

گرچه ما را خود ستودن راه نیست — کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجبم چون من یکی — به ز چون تو صد هزاران بی شکی

زانکه جانت ذوق دین نشناخته است — نفس تو از تو خری بر ساخته است

وانگهی بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کرده روز و شب — تو بنامراد افتاده در طلب

هر چه فرماید ترا ای هیچکس — کام و ناکام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر تن بشناختم — نفس را همچون خری خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم برو — نفس سگ بر تست من هستم برو

ای گرفته بر سگ نفست خوشی — در تو افکنده ز شهوت آتشی

زنده پوشی شیخی را

آب تو آن آتش شهوت ببرد | از دلت نور و زتن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش | پیری و نقصان عقل و صبر و هوش
این و صد چندان سپاه و لشکرند | سربسر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد | یعنی از پس میر ما در میرسد
چون درآمد از همه روی این سپاه | هم تو بازافتی و هم نفست ز راه
خوش خوشش با نفس سگ درساختی | عشرتی با او بهم درساختی
پای بست عشرتی او آمدی | زیر دست قدرتی او آمدی
چون درآید گرد تو خیل و حشم | تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
چون ز هم آنجا جدا خواهید شد | پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم انجامی رسید | زانکه با دوزخ خوشی با هم رسید

مقالهٔ نوع دیگر با هدهد

دیگری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او برنمی‌آیم بزور | در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی بجانی باشدم | وز می معنی حیاتی باشدم

از غیرتی م

جواب دادن هدهد

گفت

گفت تا که پیش تست این نفس سگ | از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست | در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام | از تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده | سربسر اقطاع شیطان آمده
دست از اقطاع او کوتاه دار | تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز | من ندانم خویش را چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم | پس همه فرمان شیطان می‌برم
دیوت از ره برد لا حولیت نیست | ور مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی | خاک بر فرقت که مردار آمدی
من ترا گفتم که دنیا کن نثار | هرچه من میگویمت محکم بدار
چون بده و دادی تو هر دو دلت کو | کی توانم داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقه دریاء آز | می ندانی گرچه مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت | اشک می بارند تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد | آرزوی آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز | مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون کرده تن بگذاشته | گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او | تو چنین آویخته در دام او
هر که در یک ذره لاشی گم بود | کی بود ممکن که او مردم بود
کار دنیا چیست بیکاری همه | چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته | هر زمان خلق دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز | شیرمردی گر ازین گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز | ورنه چون پروانه در آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست | سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و پس | نیست ممکن گر نسوزی در نفس
در نگر تا هست جای آن ترا | کین چنین هرگز نسوزد جان ترا

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب کله | کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از ابلیس راه | کرد دین بر من بطراری سیاه
مرد گفتش کای جوانمردی عزیز | آمده پیش از تو ابلیس نیز

خسته دار تو دلش آزرده بود | خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست | مرد من نیست هر که دنیا دشمنست
تو بگو او را که عزم راه کن | دست از اقطاع من کوتاه کن
من بدیشش میکنم آهنگ سخت | زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام | نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت عیسی علیه السلام با شیطان علیه اللعنه

عیسی مریم بخواب افتاده بود | نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر | دید ابلیس لعین را زیر سر
گفت ای ملعون چرا استاده | گفت خشتم زیر سر بنهاده
جمله دنیا چو اقطاع منست | هست این خشت آن من وین روست
تا تصرف میکنی در ملک من | خویشتن آورده در سلک من
عیسی آن از زیر سر برتاب کرد | چشم دل [illegible] هم زان خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت | من کنون رفتم تو خوش زین پس بخفت
چون بسی خشت لحد خواهی فتاد | خشت بر خشتت چرا باید نهاد
این درین جنبر همه تاب آمده | همچو نشکر در تب و تاب آمده

تو که زر بر جسم تو جاه دان — چند در گیری بسی گرد جهان
چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد — چون همه از هم خود خواهد فتاد
گر تو داری همچون قارونی مدام — خورد و نوشی تا لب گورت تمام
انبیا چون خود چنین کردند کار — تو دو کان بالا استادان مدار

مقاله مرغ دیگر با هدهد

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
عشق دنیا و زر دنیوی مرا — کرد بی دعوای بی معنی مرا
تا مرا چون گل زری نبود بدست — همچون گل خندان نمی‌توانم نشست

جواب دادن هدهد

گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده — بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ — هست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جای نجاست در خور است — هم برای قفل فرج استر است

عشق دنیا و زر دنیوی مرا — کرد در دعوی بی معنی مرا

کیسه‌ای پر از زر تو یار بی — نه ترا هم نیز بر خود دار بی
گر تو یک جو زر دهی درویش را — کاه او را خو بخوری که خویش را
نی جو عمرو نه جو زیدت بایدت — گر زری بدهی جنیدی بایدت
تو به پشتی زری با خلق دوست — داغ پهلوی تو از پشتی اوست
ماهی تو نخود مزد دوکان بایدت — چه دوکان انمزد را جان بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز — تا در آمد از دوکانت یک پشیز
این همه چیزی به هیچی داده تو — بس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم نیست تا که زیر دار — نردبان از زیر بکشد روزگار
غرق دنیای نباید دینت نیز — وین بدینت دست ننهد ای عزیز
تو فراغت جوی اندر شغله — چون نیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که در هر چارسو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت — زانکه جان هم ترک می باید گرفت
گر بلاس خانگاهت آمدست — آن بلاست بند راهت آمده است
آن بلاس خود بسوز ای حق شناس — تا کی از تزویر با حق هم بلاس
گر نسوزی آن بلاس اینجا بهم — کی رهی فردا ازین بهای گلیم

هر که صیدی را به خود شد وای او — کم شود در وای سر تا پای او

واو دو حرف آمد الف واو ای غلام — هر دو را خاک و خون بینی مدام

واو را این در میان خون قرار — پس الف را این میان خاک خوار

حکایت

بو مریدی داشت اندک مایه زر — کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر

شیخ میدانست و چیزی می نگفت — همچنان میداشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیری راه بر — هر دو میرفتند با هم در سفر

وادی ایشان پیش آمد بس سیاه — آشکارا شد در آن وادی دو راه

مردمی ترسید زانش بود زر — مرد را ترسو کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه — وز کدامین ره رویم اینجا نگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست — پس به هر راهی که خواهی رو رواست

گر کسی را جفت گردد سیم او — دیو بگریزد سبک از بیم او

در حساب یک جو زر از حرام — موی بشکافی بطراری مدام

باز در دین چون خر لنگ آمدی — دست زیر سنگ بی سنگ آمدی

چون بطراری کسی سلطان شوی — چون بدین داری کسی حیران شوی

شیطان

هر که از زر راه زد گمره بماند — پای بسته در درون چه بماند

یوسف پرهیز کن زین جاه زرف — دم مزن کین جاه دم دارد شگرف

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او — چار صد سال عبادت داشت او

وز میان خلق بیرون رفته بود — راز زیر پرده با حق گفته بود

همدمش حق بود و او همدم بس است — گر نباشد او دم حق هم بس است

حایطی بود و درختی در میان — بر درخت کرده مرغی آشیان

مرغ خوش الحان و خوش آواز بود — زیر هر آواز او صد راز بود

یافت عابد ز خوش آوازی او — اندکی انسی به دمسازی او

حق سوی پیغامبری آن روزگار — وحی کردی گفت با آن مرد کار

می بباید گفت کاخر ای عجب — این همه طاعات کردی روز و شب

سالها از شوق من می سوختی — تا به مرغی آخرم بفروختی

گرچه بودی مرغ زیرک از کمال — بانگ مرغی کردت آخر در جوال

من ترا بخریده و آموخته — تو ز نااهلی مرا بفروخته

ما خریداری ز تو آموختیم — ما وفاداری ز تو آموختیم

تو بدین از زان فروشی هم مباش | همدمت بایم بی همدم مباش
دیگری گفتش دلم پر آتش است | زانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصری زرنگاری دلکشی | خلق را نظارهٔ من جان فزای
عالم شادی مرا حاصل ازو | کی توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند | چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست | چون کنم بی آنچنان قصری نشست
هیچ عاقل رفته از باغ ارم | تا کشد در سفر داغ و الم

جواب دادن ~~[illegible]~~ دیکر با هدهد

گفت ای دون همت نامرد تو | سگ نی گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن است این جمله دنیای دون | قصر تو چند است ازین گلخن برون
گر نبودی مرگ را بر خلق دست | لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار | خلق در نظارهٔ او جان درار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام | بس گرفت آرایش فرش از رخام
هر کسش می‌آمدی از هر دیار | پیش خدمت با طبقهای نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند | نزد خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال | هیچ باقی هست از حسن و جمال
هر کسی گفتند در روی زمین | کس نه دیده‌ست و نه بیند مثل این
زاهدی برجست گفت ای نیکبخت | رخنه ماندست این عیبی است سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب | تحفه دادی قصر فردوست ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه | می‌برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفت ای بشاهی برقرار | رخنه هست آن ز عزرائیل باز
گو که آن رخنه توانی کرد سخت | ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصر است خرم چون بهشت | مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست این جای زیست | لیک باقی نیست هان این را چه حیله چیست
از سر قصر خودی چندین مناز | رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو | با تو عیب تو نگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار | از سر عجبی سرای زرنگار — عجمی
عاقبت چون شد سرای او تمام | دعوتی بنیاد کرد از بهر عام

خواجه خلقی را ببیند ناز و طرب — تا سرای او ببیند ای عجب
روز دعوت مرد بیخود می‌دوید — از قضا دیوانه او را بدید
کفت خواهم کین زمان ای تیزتک — بر سرایت بو رسیم ای خام رک
لیک مشغولم مرا معذور دار — این بکفت و کفت رحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بیقرار — در خیال میکذارد روزکار
پیش کیرد وهم دوراندیش را — خانه سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس — تا مکر در دامش افتد یک مکس
چون مکس در دامش افتد سرنکون — برکشد از فرق آن سرکشته خون (برکمد)
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه — قوت خود سازد از او تا دیرگاه
ناکهی باشد که آن صاحب سرای — چوب اندر دست برخیزد بپای
خانه آن عنکبوت و آن مکس — جمله ناپیدا شود در یکنفس
هست دنیا انکه درو بیساخت قوت — چون مکس در خانه آن عنکبوت
کر همه دنیا مسلم آیدت — کم شود تا چشم بر هم آیدت
کر تو شاهی سرفرازی میکنی — طفل راهی بیهده بازی میکنی
ملک مطلب کر نخوردی مغز خر — ملک کاو ازاد هند ای بیخبر

هر که از کوس و علم درویش نیست — مرد او جز بانک بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانک — با دو بانکی کمتر از نیم دانک
ابلقی بیهوده چندین متاز — در غروری خواجکی چندین مناز
پوست آخر برکشندت چون پلنک — در کشنده هم از زیر تو بلی و رنک
چون محال آمد بدیدار آمدند — کم شدن به یا نکونسار آمدند
نیست ممکن سرفرازی کردنت — سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا به سر سروری دیکر مکن — یا ز سربازی بنه یا سر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو — خانمان تو بلای جان تو
درکذر زین خاکدان پرغرور — چند پیمای جهان ای ناصبور
چشم همت برکشا و ره ببین — پس قدم در ره نه و درکه ببین
چون رسانیدی بدان درکاه جان — خود بکنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

بس بزرک مردی کران میدوید — در بیابانی بدرویشی رسید
کفت چون داری تو ای درویش کار — کفت آخر می چه پرسی شرمدار
مانده ام در تنکنای این جهان — تنک تنکست این جهانم این زمان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست / در بیابان فراخت تنگناست

گفت اگر اینجا نبودی تنگنا / تو کجا افتاده هرگز بما

مر ترا صد وعده خوش میدهند / آن نشان کز سوی آتش میدهند

آتش تحت نهد دنیا خوش گذر (تحت جست) / همچون شیران کن ازین آتش حذر

چون گذر کردی دل خوش آیدت / پس جهانی خوش دلی پیش آیدت

اتشی در پیش و راه سخت دور / تن ضعیف و دل اسیر و جان هنوز

تو زجمله فارغ و برداخته / در میان کاری چنین برساخته

گر بسی دیدی جهان بر جان فن / گر جهان نی نام ماند نه نشان

گر بسی بینی نه بینی هیچ تو / چند گویم بیش ازین کم هیچ تو

حکایت

از پس تابوت می شد سوگوار / بیقرار و انکهی میگفت زار

کای جهان نادیده من چون شدی / هیچ نادیده جهان بیرون شدی

بیدلی چون آن شنید و کار دید / گفت صد باره جهان این کار دید

گر جهان با خویش خواهی برد تو / همچنان نادیده خواهی مرد تو

تا که تو نظاره عالم کنی / عمر شد کی درد را مرهم کنی

پسری را [illegible] مرده بود / [illegible] برده بود

تا نپرد از تن تو این نفس خسیس / در نجاتت کی شود عمر نفیس

در نی بسته کم شود این جان (نفیس)

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند / عشق دلبندم مرا کرد است بند

عشق او آمد مرا در پیش کرد / عقل من بربود و کار خویش کرد

شد خیال روی او ره زن مرا / آتش زد در همه خرمن مرا

یکنفس بی او نمی یابم قرار / کفرم آمد صبر کردن زان نگار

وادی در پیش می باید گرفت / صد بلا بر خویش می باید گرفت

من زبانی بی رخ آن ماه روی / کی توانم بود هرگز راه جوی

درد من از حد درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست / آتش در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند / سرنگون از پرده بیرونم فکند

من چو بیطاقت شدم در کار او / یکنفس شکیبم از دیدار او

جواب دادن هدهد

گفت ای دربند صورت مانده / پای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت / عشق شهوت بازی ای حیوان صفت
در جمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود
هر جمالی کان که باشد با زوال / کفر باشد مست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او مه ناکاسته
آنکه حسنش از خلط خون بود / دانی آخر کان نکوی چون بود
گر شود آن خلط ان خون کم ازو / زشتتر نبود درین عالم ازو
چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیبست حسن از غیب جوی
گر برافتد پردهٔ از پیش کار / نه همی دیار ماند نه دیار
محو گردد صورت آفاق کل / عزهای کل بدل گردد بذل
دوستی صورتی دان مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر
آنکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست گر بی عیبی است — بی علت
هر چه نه زین دوستی ره گیر دست / بس پشیمانی کنی تا که گیر دست

حکایت

خسروی می رفت در دست شکار / گفت ای سگبان سگی تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون و اطلس دوخته

از که

از گهر طوقی مرصع ساخته / فخر را در گردنش انداخته
شاه آن سگ را سگی بر بر گرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت — بنزد خود
شاه می شد در قفایش سگ دوان / در رهٔ سگ بود لختی استخوان
سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود / بنگریست آن شاه سگ ایستاده بود
کاتشی غیرت جهان بر شاه زد / آتشی اندر سگی گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست گفتش کین زمان / سر دهید این بی ادب را در جهان
مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جملهٔ اندام سگ پر خواسته است
گرچه این سگ دشت و صحرا ارزست / اطلس و در و گهر ما را سزاست
شاه گفتا همچنان بگذار و رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنای یافتست / وز چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنائی یافته / و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام
وانکه اینجا باید از اژدهاست / عاشقانه سر بریدن خون بهاست — جای دیو د

آنکه جان مرد را شوری دهد / اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و ور صد اند / در ره او تشنه خون خورند

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یکشبی میگفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندی آسمان / دل نهادی تشنه سر بر آستان
داشت شیخ جنید راه بر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدندش آن پسر را زار زار / پس میان راه افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگر که من بس عظیم / در نهادم من در اسرار قدیم
در جهان دیگر کرم باید چنین / هم بود زین بیش کم نبود از این
گر تو مردی صادقی در راه حق / ترک عالم گیر باش آگاه حق

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ / وادیی دورست و من بی برگ
همچنین کز مرگ می ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار / چون اجل آید بمیرم زار زار
ای دریغا کز جهان بستد دریغ / چه دریغی نیست در دست دریغ

برنائی هم

هر که او را از اجل تیغ دست / هم قلم شد تیغ هم دستش شکست

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان / چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند در هم ساخته / مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که هر که زاد مرد / شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت آورده اند / هم برای مردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون / ور شفق این طشت دایم پر ز خون
آفتابی تیغ زن شد گشت او / این همه سر می برند در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی / قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد / کی تواند کرد با دریا نبرد
گر بعمر در جهان فرمان دهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت مرغ ققنس

هست ققنس طرفه مرغی در جهان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او / نیست جفتش طاق بودن کار او

هست در هر ثقبه آوازی دگر — زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله پرندگان خامش شوند — در خروشش بانگ او بیهوش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت — علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار — وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش — هیزم آرد گرد خود صد خرمن بیش
در میان هیزم آید بیقرار — در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبه گو از جان پاک — نوحه دیگر برآرد دردناک
چون بدان هر ثقبه گرداند نوحه گر — نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ — هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان — ور خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی — دل ببرند از جهان یکبارگی
در غمش آن روز از خون جگر — پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند — بعض از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او — خون چکد از ناله جانسوز او

صح هر ثقبه

باز چون عمرش رسد با یک نفس — بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او — بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی — پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند — بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید — ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند — از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد — کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند — هم بمیری و بسی زارت دهند
ققنس گشته در سال هزار — صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود — بیدل و بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت — محنتی جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش جهان چون داد داد — آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل — کس نخواهد برد جان از هر حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست — وین عجایب بین که کس را نیست برگ
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست — گردن آنرا نهادن لازمست

تابعی را چون اجل آمد فراز   زو یکی پرسید کای دانای راز
حال تو چونست وقتی هیچ هیچ   گفت حال من نه بتوان گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام   عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان دلی جز مرگ روی   ریختن دارد بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم   جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین   این زمان شد توتیا زیر زمین
آنکه در چرخ فلک پهلو بسود   گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله در زیر زمین برخفته اند   بلکه خفته این همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست   کاندرین ره گور اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر   جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد   بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و چون پاک کنیم   در کدامی جای بر خاکت کنیم
گفت اگر تو بازیابی ای غلام   دفن کن هر جا که یابی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز   می نبردم پی بکی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر   یک سر مویم نبود از خود خبر

مرده کی صح

حکایت عیسی علیه السلام

خورد عیسی آب از جوی خوش آب   بود طعم آب خوشتر از جلاب
وان یکی از آب خم پر کرد و رفت   عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
وان یکی از آب خم پر کرد و رفت   عیسی از خم نیز آب خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان   باز گردید و عجایب ماند از آن
گفت یا رب آب خم و آب جوی   هر دو یکسانست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین   وان دگر شیرین تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن   گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه طاس من باری هزار   گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز   نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم اینچنین   آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بنیوش راز   پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده ای رازجوی   پیش از آن کت جان برآید راز گوی
گر نیابی زنده خود را باز تو   چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر   نه بمردن از وجودت هم اثر
زنده نابوده و مرده شده   زاده مردم آنگه نامردم شده

صد هزاران پرده این درویش را بس چگونه باز یابد خویش را

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد بر نیامد یکدم از من جز مراد
جمله عمرم چو در غم بوده ام هر زمان در سوز و ماتم بوده ام
بر دل پر خون من چندین غمست کز غمم هر ذره در ماتمست
دایما حیران و عاجز بوده ام کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم درویش من بر سر چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین غم زین سفر بودی دلم بس خرم
لیک چون دل هست پر خون چون کنم با تو گفتم جمله کاکنون چون کنم
ور شدی از نامرادی پر ملال نامرادی چون دمی باشد قتال
گر ترا رنجی رسد باز آری آن ز عم تست نه از خواری
آنچه خود بر انبیا رفت از بلا هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود در صفت بیننده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دست هست از احسان او بر عالمت
می نیاری یاد احسان او می به بینی رنج اندک زان او

این بجا باشد نشانی دوستی تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت

صوفی را گفت مرد نامدار کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده ام خشک لب تر دامنی درمانده ام
کرده ام بشکسته ام در گلخنم تا که بشکستند صد جا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوی دمی خفته با خواب می بینی همی
گر خوشی جویی در آن کن احتیاط تا روی مردانه بر سوی صراط
خوش دلی در کل عالم روی نیست زانکه رسمی خوشدلی یکموی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود در زمانه کودکی کو خوش بود
گر چه هر کاری بگردد در جهان دل خوشی یک لحظه ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن خوش دلی را همین دعا کن بمن
نیک شیدم نامرادی پیش ازین می ندانم تاب اکنون پیش ازین
گر دعای خوشدلی آموزیم بیستک آن دردی بو مهر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار تا گرفتم من پس زانو قرار

انچه میجوی بسی بشتافتم | ذره نه دیدم و نه یافتم

تا دو انا بد بدید این دردرا | خوشدلی کی روی یابد مرد را

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید | گفت کای صید خدای هیچ قید

خوشدلی مردکی حاصل بود | گفت آن ساعت که او خوشدل بود

تاکی ندهد دست وصل پادشاه | پای هر دشت ناکامی راه

ذره را سرگشتگی بنیم صواب | زانکه او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صد بار غرق خون شود | کی ازین سرگشتگی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود | هر که گوید نیست او غره بود

جواب هدهد

گفت ای سغور دنیا آمده | پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مرادی این جهان | تا به بینی بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک زمان می بگذرد | عمر تو آن یکزمان می بگذرد

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز | ترک او گیر و بده و منکر تو نیز

زانکه هر چیزی که او پاینده نیست | هر که دل بنهد در و دل زنده نیست

حکایت

پادشاهی بود نیکوشیوه | چاکری را داد روزی میوه

میوه او خوش همی خورد آن غلام | گوی او خوشتر نخورد از هر طعام

از خوشی آن چاکرش میخورد آن | پادشه را آرزو میکرد آن

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام | زانکه تو خوش میخوری تو این طعام

داد شه را میوه و شه چون چشید | تلخ بود ابرو ازان در هم کشید

گفت هرگز ای غلام این را که کرد | وین چنین تلخی چنان شیرین که خورد

چاکرش گفتا که ای شهریار | چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

گر ز دستت تلخ آید میوه | بازدادن را ندانم شیوه

چون ز دستت هر دم گنجی رسد | کی بیک تلخی مرا رنجی رسد

چون شدم در زیر نعمت پیش تو | کی مرا تلخی رسد از دست تو

گر ترا در راه او رنجست و بس | تو یقین میدانکه گنجست و بس

کار تو بس شیب زد افتاده است | چون کنی چون او چنین افتاده است

تلخکان چون سر بره آورده اند | لقمه چون جگر کم خورده اند

تاکه بر نان و نمک بنشسته اند | بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس   هر گز او شربت نخورد از دست کس

سایلی گفت ای بحضرت نسبتت   جون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مرگ ایستاده پیشم برزبر   تا که شربت بازگیرد زود تر

باجنین مرگ موکل بر سرم   زهر گردد اگر شربت خورم

زهره کی باشد که من

با موکل من نیم جون خوش بود   این نه خود شربت بود کاتش بود

هرچ اورا پای دار یکدم است   نیم جو هرزد اگر صد عالم است

از بی یکساعتی وصل کز نیست   جون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو هیجی از مرادی سرفراز   از مراد یکنفس جندین مناز

ایضاً له

گر بگه دانند او را آن نه اوست   ذره است وجشمه رخشان اوست

هر که او را ذره برخیزد بخت   اصل او یک ذره باشد درست

گر بکلی گم گشت در خورشید او   هم بود یک ذره تا جاوید او

ذره گر بس نیک و گر بس بد بود   گرجه عمر تک زند بر خود بود

می بباید ذره جون مست جرا   تا تو در کشتی شوی جون آفتاب

صبر دارم

صبر دارم ای جو ذره بیقرار   تا جو بجز خود به بینم آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب   یکدمم جون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی   تا بپاشم گم درو یکبارگی

جشم بسته میروم در سال و ماه   عاقبت آخر رسم اینجایگاه

تیزجشمی گفت ای مغرور مست   ره ترا با او هزاران سال هست

بر جو تو سرگشته این ره کی رسد   مور در جه مانده بر مه کی رسد

گفت باکی نیست میخواهم بپیه   تا ازین کارم جه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر   تا نه قوت ماند نه بال و نه پر

عاقبت جان سوخته تن در گداز   بی پر و بی بال عاجز مانده باز

جون نمی آید ز خورشیدش خبر   گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفته   ره نمی بینی کجا می رفته

وانگهی گوئی که زو بگذشته ام   زان جنین بی بال و بی پر گشته ام

زین سخن خفاش بس ناچیز شد   آنچه مانده بود آن ناچیز شد

از سر عجز نسوی آفتاب   کرد حالی از زبان جان خطاب

گفت مرغی باقی بس دیده‌ور | پاره‌ای زو دور تر پیشو زود تر (زود)

مقالهٔ مرغ دگر

طایری پرسید از او کای رهنما | چون بود گر امر او آرم بجای
پس ندارم باقبول او دگر کار | می‌برم فرمان او را انتظار
هرچه فرماید بجان فرمان کنم | گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب هدهد

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال | مرد را زین بیشتر نبود کمال
گر بری فرمان تو آنجا جان بری | جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست | از همه دشوارها آسان برست
طاعت با امر در یکساعتست | بهتر از بی امر عمری طاعتست
هر که بیفرمان کند سختی بسی (سختی) | سگ بود در کوی آنکس کسی
سگ بسی سختی کشد زنهار شو | چو زبان نبود چو بر فرمان نبود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی | از تو اوش بر آید عالمی

حکایت پادشاه و آیین بستن شهر

خسروی می‌شد بشهر خویش باز | خلق شهر آرای بستند ساز

هر کسی چیزی از آن خویش داشت | بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو کل | هیچ چیزی دیگر الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند | هم جگرهایی دریده داشتند
دست و پای چند نیز انداختند | زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار | دید شهر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه | شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را بری خود بار داد | وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینی بود شه را راز جوی | گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده | شهر در دیبا و اکنون دیده (اکنون)
زر و گوهر بر زمین میریختند | مشک و عنبر بر هوا می‌بیختند
آن همه دیده و کردی احتراز | ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر دری زندان چرا بودت قرار (فرار) | تا سر بریده بینی آشکار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای | جز سر بریده جز دست و پای
چون نباشد این همه بر دیده دست | در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش این دیگران | هست چون بازیچهٔ بازیگران

هر کسی در شهوة در شان خویش عرضه میکردند بر ماران جو نیش

بس سر این قوم تاوان کرده اند کارم اینجا اهل زندان کرده اند

گر بکردی امر من اینجا گذر بی جدا بودی سر از تن زین سبب

حکم خود اینجا روان بر یافتم لاجرم اینجا غبار تافتم

این همه در ناز خود کم بوده اند در غرور خود دمی فرو آسوده اند

اهل زندانند سرگردان شده زیر حکم قهر من حیران شده

گاه خشک و گاه تر در یافتند گاه دست و گاه سر در باختند

منتظر بنشسته نه کار و بار تا روند از چاه زندان زیر دار

لاجرم کلش شد این زندان مرا که من ایشان را که ایشان مرا

کار ره بینا بزندان رفتن است لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

خواجه کز تخمهٔ اتخاف بود قطب عالم بود و نیک اوصاف بود

اکناف

گفت شب در خواب دیدم ناگهی بایزید ترمذی را در رهی

هر دو را دیدم بسبقت سروری پیش ایشان هر دو کردم رهبری

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام گرچه کردند آن دو شیخم احترام

بود تعبیر

بود تعبیر آنکه در وقت سحر بیخودم آهی بر آمد از جگر

آه من میرفت تا راهم گشاد حلقه میزد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب بی زبان کردند سوی من خطاب

کان همه پیران و آن جندان مرید خواستند از ما برون از ما بزید

بایزید از جمله مردان مرد خاست زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

گفت چون بشنیدم آنشب این خطاب گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ترا چون خواهم و در دل تو نی من ترا چون جویم و مرد تو نی

من ترا خواهم ترا دانم و بس دستگیری من توئی در هر نفس

آنچه فرمانی مرا آنست خواست کار من بر وفق فرمانست راست

نه کجی نه راستی باشد مرا من کیم تا خواستی باشد مرا

آنچه فرمائی مرا آن بس بود بنده رفتن بفرمان بس بود

زین سخن آن هر دو شیخ محترم سبقت دادند بر خود لاجرم

بنده چون پیوسته با فرمان بود با خداوندش سخن در جان بود

بنده نبود آنکه از روی گذاف میزند از بندگی پیوسته لاف

بنده وقتی امتحان آید بدید امتحان کن تا نشان آید بدید

هم بیفکن خویش را هم بنده باش / بنده افکنده و شرمنده باش

شد حرم بر مردی بی‌حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من

پس ببر خلقان نمودندی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کج مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افکندگیست ای هیچکس

تو خدائی میکنی نه بندگی / کی ترا حاصل شود افکندگی

رو بیفکن خویش را و بنده باش / قطره جوید هر کرا دریا بود ای

هر چه جز دریا همه سودا بود / چون بدریا میتوانی ای

قطره جوید هر کرا دریا بود / هر چه جز دریا همه سودا بود

چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که تاند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود / ز آستین خلعت آن گرد زدود

منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شه بران بیحرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بردار کرد

تا بدانی کانکه بی‌حرمت بود / بر بساط شاه بی‌قیمت بود

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ابوالحسن بود / روزگاری میل بادنجانش بود

مادرش از جستنم شیخ آورد شور / تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن پیر بادنجان که بود / سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون درآمد شب سر آن پاکزاد / مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا من نیم آشفته کار / گفته‌ام پیش شما باری هزار

کین که اگر هیچ بادنجان خورد / تا بجنبند ضربتی بر جان خورد — بجنبدین

هر زمانم می بسوزد جان چنین / نیست با من کار او آسان چنین

هر کرا او در کشد با کار خویش / دم نیارد زد دمی بی یار خویش

سخت کارست اینکه بار او فتاد / برتر از جنگ و مدار او فتاد

هم بیفکن خویش را هم بنده باش   بندهٔ افکنده و شرمنده باش
شد حرم بر مردی بی‌حرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

در دمی آخر که جان آمد بلب   شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من   بازکردندی دل بریان من
بس کی بر خلقان نمودندی دلم   شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز   بت پرستی راست ناید کج مباز
بنده کی این باشد و دیگر هوس   بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدائی میکنی نه بندگی   کی ترا ممکن شود افکندگی
رو بیفکن خویش را و بنده باش   قطره جوید هر کرا دریا بود ای
هر چه جز دریا همه سودا بود   چون بدریا میتوانی ای
قطره جوید هر کرا دریا بود   هر چه جز دریا همه سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت   سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که باید گفت با خورشید راز   کی تواند ماند از یک ذره باز

حکایت

بنده را خلعت ببخشید شاه   بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود   در آستین خلعت آن گرد زدود
منکری با شاه گفت ای پادشاه   پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی‌حرمتی انکار کرد   حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی کانکه بی‌حرمت بود   بر بساط شاه بی‌قیمت بود

حکایت

شیخ خرقانی که عشق ابو الحسن بود   روزگاری میل بادنجانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن پیر بادنجان که بود   سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاک زاد   مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا من نیم آشفته کار   گفته ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد   تا بجنبند ضربتی بر جان خورد   بچندین
هر زمانم می بسوزد جان چنین   نیست با من کار او آسان چنین
هر کرا او در کشد با کار خویش   دم نیارد زد دمی بی یار خویش
سخت کارست اینکه ما را او فتاد   برتر از جنگ و مدار او فتاد

کفت یوسف را چو می‌بفروختند / مصریان از شوق آن می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند / صد رهش هم سنگ و هم زر خواستند
پیره زالی خود بخون آغشته بود / چند کلابه ریسمانی رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / کفت ای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرکشته‌ام / چند کلابه ریسمانی رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن / دست بر دستم بنه بی سخن
خنده آمد مرد را کفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد کنجش بها در انجمن / نه تو و نه ریسمانت ای پیره زن
پیره زن کفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس نبفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / کویند این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکت بی منتها حالی نیافت

حکایت

هم ز همت بود کان شاه بلند / آتشی در بادشاهی او فکند
خسرویرا چون بسی خسران بدید / صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد / زان همه ملک خودش بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین / کی شود با ذره هرکز همنشین

حکایت

شیخ غوری آن بکلی کشته کل / رفت با دیوانکان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه / کفت زیر پل چه قومند این کروه
شیخ کفتش بی سر و پایی همه / از دو بیرون نیست حال ما همه
کر تو ما را دوستداری بر دوام / زود از دنیا برآ ز همت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار / زود از دینت برآریم آشکار
دوستی و دشمنی ما ببین / پای درنه خویش را رسوا ببین
کر بزیر پل درآیی یک نفس / وارهی زین طمطراق و زین هوس
شیخ پس کفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عارم نیست / با بد و نیک شما کارم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر / هر زمان در سیر خود دل تیزتر
کر به برد خرده بینش کی بود / در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق و برتر است / کو ز هشیاری و مستی برتر است

هستی

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست / گفت این عالم بگویم من که چیست

حقه سر برنهاده مادرو / می‌بپریم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه بردارد اجل / هرکه پر دارد دپرد تا ازل

وانکه او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را جان بخش و دل را بال ده

پیش ازین کز حقه برگیرند سر / مرغ ره کرده براو بال و پر

یا نه بال و پر بسوز خویش هم / تا تو باشی از همه درپیش هم

مقاله مرغ دیگر

طایری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا

حق تعالی داد انصافم بسی / بیوفایی هم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آید این صفت / زینت او چون بود در معرفت

جواب هدهد

گفت انصافست سلطان نجات / هرکه منصف شد برست از ترهات

از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود

خود فتوت

چون فتوت نیست در هر دو جهان / برتر از انصاف دادن در نهان

وانکه او انصاف بدهد آشکار / از ریا کم خالی افتد یاد دار

مرد ره انصاف نستد از کسی / لیک خود میداد انصاف از خود بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود

چون ز فکر علم صافی آمدی / زود نزد بشر حافی آمدی

گر کسی در پیش بشر حافی / در ملامت کردنش بشتافتی

گفتی آخر تو امامی عالمی / از تو دانا تر نخیزد آدمی

هرکه میگوید سخن می‌نشنوی / پیش این سر پا برهنه میروی

احمد حنبل چنین گفتا که من / گوی بردم در احادیث و سنن

علم را من زو بدانم لیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک

ای ز بی انصافی خود بیخبر / یکنفس انصاف ره بینان نگر

حکایت سلطان محمود غازی و راه هند

هندوانرا پادشاهی بود پیر / اوفتاد در لشکر محمود اسیر

چون بری محمود بردندش اسیر / شد مسلمان عاقبت آن پادشا

شد مکرر در لشکر محمود اسیر

هم نشانی شناسایی یافت او | از دو عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست | دل ز دو بر خاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود | روز از شب شب بتر از روز بود
چون بتر شد نالهای زار او | شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در | گفت صد ملکت دهم زین بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش زین | چند گریی پیر گشتی بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمی گریم برای ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذو الجلال | در قیامت گر کند از من سؤال
تا نیامد پیش تو محمود باز | با جهان پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود | یاری از خط وفا بیرون بود
گوید ای بد عهد مرد بی وفا | کاشته با چون منی تخم جفا
کردمی بایست کردن لشکری | بهر تو خود نه ز بهر دیگری
بی سپاهی باز ماند از منت | دوستت خوانم نکو با دشمنت
تا بکی از من وفا از تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این بی وفایی را جواب

چون کنم

چون کنم این خلعت تشویر را | گریه زان است ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو | درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر چه بیرون است از عهد و وفا | نیست در باب جوانمردی روا

حکایت غازی و کافر

غازی از کافری بس سرفراز | خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد | باز آمد جنگ را در پیش کرد
بود کافر را نماز آن خویش | خواست مهل او و بیرون رفت پیش
گوشه بگزید کافر پاک تر | پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه | گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان | هاتفی آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا بپای | خوش وفای عهد می آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل | تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای که اوفوا بالعهد را برخوانده تو | گشته بد عهد خود وا مانده تو
چون نکویی کرد کافر پیش ازین | ناجوانمردی مکن تو بیش ازین

گر وفاداری ترا گر مومنی

بودت از کافر وفا و ایمنی | گر وفاداری تو دانم مومنی

نا مسلم

ای مسلمان نامسلمان آمدی | در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جا بجا (خویش) | در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده | تیغش اندر دست حیران مانده

گفت گریان از چه بر گوی راست | کین زمان کردند از من بازخواست

بیوفا گفتند از بهر توام | اینچنین حیران من از قهر توام

چون شنید این قصه کافر آشکار | نعره زد بعد از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش | از برای دشمنی معیوب خویش

عتاب از

از وفاداری کند چندین چنان | چون کنم من بیوفایی را جواب

عرضه کن اسلام تا دین آورم | شرک سوزم شرع آیین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین | بیخبر من از خداوندی چنین

ای بسا با مطلوب خویش بی طلب | بی وفایی کرده تو بی ادب

لیک صبرم هست تا طاس فلک | جمله در دولت بگوید یک بیک

حکایت یوسف علیه السلام

ده برادر قحطشان کرده نفور | پیش یوسف آمدند از راه دور

از سر

از سر بیچارگی گفتند حال | چاره میجستند از تنگی سال

روی یوسف بود در برقع نهان | پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار | طاس اندر ناله آمد ابر زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس | هیچ میدانید کین آواز طاس

ده برادر بر گشادند آن زمان | پیش یوسف از سر عجزی زبان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس | کی چه داند تا چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست | کو چه میگوید شما هستید سست

گفت میگوید شما را پیش ازین | یک برادر بود حسنش بیش ازین

نام یوسف بود که بود از شما | در نکویی کس نبود از شما

دست زد بر طاس او بار دگر | گفت میگوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را بچاه | پس بیاوردید گرگی بیگناه

پیرهن در خون کشیدند از فسون | تا دل یعقوب از آن کردید خون

دست زد بر طاس یکبار دگر | طاس را آورد در کار دگر

گفت میگوید پدر را سوختند | یوسف را روی را بفروختند

با برادر این که کرد ای مومنان | شرمتان بادا ز خدا ای ظالمان

زان سخن آن قوم حیران آمدند / آب گشته از پی نان آمدند
گرچه یوسف را بخواری فروختند / بر خود آن ساعت جهان می سوختند
چون بچاه افکندنش کردید ساز / جمله در چاه بلا ماندید باز
کور چشمی باشد آن کین قصه او / بشنود و برنگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر / قصه تست این همه ای بی خبر
آنچه تو از بیوفایی کرده / نه بنور آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایسته تر زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا / کافریهای خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده / در بن طاس گرفتار آمده
چند گردی طاس گردی سرنگون / در گذر کین هست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا / سر بسر گردد ترا چون آسیا
بگذر از دریای خون ای حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله مرغ دگر

مقاله مرغ دگر

طایری پرسید ازو کای پیشوا / هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی بسازد عظیم / بعد ازان از کس نیاید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی / در معنی برفشان و راز گوی

جواب هدهد

گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
لیک مردی رازدان و رازدار / کی کند گستاخی گستاخ وار

زانکه دایم رازدار پادشاست

گر کند گستاخی او را سزاست / یکنفس گستاخی از سار و رواست
مرد اشتربان که باشد برکنار / کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و وز جان بی نیاز
کی تواند داشت رندی از سپاه / زهره گستاخی در پیش شاه
گر براه آید وثاقی اعجمی / هست گستاخی او از خری
جمله رب داند نه رب داند نه رب / هست گستاخی او از فرط حب
او چو دیوانه بود از سوز عشق / میرود بر روی آب از روی عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود / وانکه آن دیوانه چون آتش بود

بس

در راهی

رهبری آتش سلامت کی بود ... مرد مجنون بی ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید ... هرچه تو گویی ز تو نتوان شنید

حکایت در گستاخی دیوانه

در خراسان بود دولت بر مزید ... زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی ... سرو قامت سیم ساعد مشک بوی
هر یکی در گوش دری شب فروز ... شب شده وز عکس آن درها چو روز
با کلاه اطلس و با طوق زر ... بر بر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع در میان ... هر یکی را نقره خنگی زیر ران
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه ... ژنده پوشیده دو پا برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور ... گفت آخر کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست ... کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود ... اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید ... بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازان دیوانه گستاخ باش ... برگ داری لازم آن شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند ... بس مکن گستاخی و بر خود مخند

ولش

خوش بود گستاخی دیوانگان ... خویش را سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه ... چه بد و چه نیک جز آن پادشا
جان بکلی شیفته در کار اوست ... ای رسول تشنه دیدار اوست

حکایت

گفت آن دیوانهٔ بس برهنه ... ژنده پوشیده و بس گرسنه ... تن
بود در سرما و باران شگرف ... تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بود وی را نه خانه ... عاقبت میرفت در ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام ... بر سرش آمد یکی خشتی ز بام
سر شکست و خون روان شد همچو جوی ... مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن ... زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

خواست اندر مصر قحطی ناگهان ... خلق می‌مردند و میگفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود ... نیم مرده مرده را میخورد زود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید ... خلق میمردند و نانشان نامد پدید ... نامد
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین ... چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که او گستاخ این درگه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کسی گوید بدین درگه نه راست / عذر آن باشد که شیرینی بخواست

حکایت

بود دیوانه دل برخاسته / برهنه می رفت خلق آراسته
بود آن دیوانه خون از دل چکان / زانکه سنگ انداختندی کودکان
رفت آخر تا بکنجی گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد استوار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / گرچه اندازند بر من سنگ و خشت
تیره بود آن گلخن افتادش گمان / کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد / روشنی در خانه گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ / دل شدی ز دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره این گلخنم / سهو کردم آنچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه زین شیوه لاف / تو مده از هر کسی با او مصاف
آنکه اینجا مست لایعقل بود / بیقرار و بیکس و بیدل بود

میکذارد

میگذارد دعوی در کار تا / هر زمانش نیز بی رایی همی
تو زبان از شیوه او دور دار / عاشقی چه دیوانه را معذور دار
چون نظر در ستر بی نوران کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

مقاله مرغ دگر

طایری گفتش که تا من زنده ام / عشق او را با وجود ورزنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
کار من سودای عشق او بس است / وینچنین کار مرا نه هر کس است
کار آوردم بجان از عشق تا / گوی با جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
با وصالش دست در گردن کنم / از جمالش چشم جان روشن کنم

جواب

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف از عشق مزن در هر نفس / کو نگنجد در نهاد هیچ کس
گر نسیمی دولت آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
بس ترا خوش درکشد درگاه خویش / فرد بنشاند بجلوگاه خویش

گر بود این جایگه دعوی ترا　　عین آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری نیز از آن جایی بود　　دوستی او ترا کاری بود

حکایت سلطان بایزید قدس سره

چون برفت از دار دنیا بایزید　　دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر　　از منکر چون درگذشتی و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار　　از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال　　نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس　　این سخن گفتن بود بر من هوس
لیک گر زینجا بسوی ذوالجلال　　بازگردید و ازو پرسید حال
گر مرا بنده بخواند آشکار　　بنده باشم خدا را نام دار
ور مرا از بندگان نشمارد او　　نسبت بندی خودم بگذارد او
با کسی ایشان چو پیوندش نبود　　من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده در بند او　　چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام　　لیک او باید که خواند بنده ام
گر سوی او در درآید عاشقی　　تو بعشق او بغایت لایقی

لیک

لیک عشق کان ز سوی تو بود　　رنگ او درخورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی　　چون توانی شد ز شادی آتشی
کار اندازد نه زین ای بیخبر　　کی خبر یابد از او هر بی‌هنر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار　　وز محبت همچون آتش بیقرار
هم ز تف عشق جانش سوخته　　هم ز تف جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود　　مشکل بر مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بیقرار　　میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل در آتشی بر شکم بسوخت　　چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف　　گرچه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی　　او در افکندست با من بیشکی
چون منی را کی بود آن زهره و دست　　تا چو او ای را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس　　دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکنده داد بار　　تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کاری عظیم　　یک نفس بیرون کنی پا از گلیم

با تو هر که عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بر هیچ و نه در هیچ کار / محو گردد صنع با صانع گذار
ور بدیداری تو خود در ادرمیان / هم ز ایمانت برای هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل بی تاب شد / مهمان پیر گلخن تاب شد رند
رند با خاکستر نشاند زود / ریزه بر گلخن همی افشاند زود
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخن امشب ز من / عذر خواهد سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خوابم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
گرد گرد او فتد بر خیز زود / بس قدم در ره نه و سر نیز زود
ور سر ما نبودت می باش خوش / گلخن و ریزه می باش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آمیت / من کیم تا در برابر آمیت
خوش شد از گفتار او شاه جوان / گفت باری دیگرش شد میهمان
روز دیگر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گو

گفت اگر حاجت بگویم این گدا / شاه آن حاجت بگرداند روا
شاه گفتا حاجت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاه گلشنی
چون ازین گلخن در آید دولتم / کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو گر اینجا وصال می نهیم / این بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست از تو به که خواهم من ز تو
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه میخواهم من از تو آن توئی
شه تو بس باشی بده شاهی مرا / همچنین آی گه گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود / آن تو بار او و غم یار این بود
گر ترا عشقست زو میخواه نیز / دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق تو خواهد دگر / گنج نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر دزان خویشش پیشکی / بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت

می شد آن سقا کرا آبی بکف / دید سقای دگر آتش صفت

حالی این یک آب بند کفا زنان / پیش آن یک رفت آبی خواست زان

مرد گفتش ای ز بیعی بیخبر / چون تو هم زین آب داری خوش بخور

گفت هین آبی بده زانجا مرا / زانک دل بگرفت زاب خود مرا

حکایت

بود آدم را دل از کینه سیر / از برای بو بگندم شد دلیر

کینه ها جمله بیک گندم فروخت / هرچه بود دلش جمله در گندم بسوخت

نور شد در وی ز دل سر بر زدش / عشق آمد حلقه بر در زدش

در فروغ عشق چون ناچیز شد / کینه و نور رفت و نو هم نیز شد

چون نماند هیچ با هیچی بساخت / هرچه داشتش داد با هیچی بباخت

دل ز خود بگرفتن و بردن بسی / نیست کار ما و کار هر کسی

حکایت

شیخ ابابکر نشابوری براه / با مریدان شد برون از خانقاه

شیخ بر خر بود با اصحابنا / کرد خر بادی مگر آنجا رها

شیخ

شیخ را زان باد شد حالت پدید / نعره میزد جامه بر تن می درید

هم مریدان هم کسان کان دیدند / هیچکس فی الجمله نپسندید ازو

بعد از آن کردان یکی از وی سوال / کاخرست اینجا چه بود این شیخ حال

گفت چندانی که میکردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش و هم از پس مرید / گفتم آخر کم نیم از بایزید

همچنین کامروز خود آراسته / با مریدانم ز جا برخاسته

پیشکی فردا خوشی در عز و ناز / در روم در روز محشر سرفراز

گفت چون این فکر کردم از قضا / کرد خر این جایگه بادی رها

یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف / خر جوابش میدهد چند از گزاف

زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود حالم زان فتاد

تا تو با عجب و غروری مانده / از حقیقت دور دور مانده

ای بگشته هر دم از لونی دگر / در بن هر موی فرعونی دگر

تا ز تو یک ذره باقی مانده است / صد نشانی بر نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در فنای من شوی / گر همه در شب شوی روشن شوی

من مگوی ای زمینی در صد بلا / تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمزخواه

گفت دائم یاد داری این سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بجوئی زنده کی باشد ترا / کافری نه بنده کی باشد ترا

راه را انجام در ناکامی است / نام و ننگ هردو در بدنامی است

زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکوترست / مبتهد یرا کو بتاریکی درست

گر بگلی گم شود در بحر جود / پس نماند هیچ روشن در وجود

زانکه گر چیزی برو ظاهر شود / غره گردد آن زمان کافر شود

هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشانرا رها

گر پلیدی در درون می بینی / اینچنین فارغ کجا بنشینی

اصل تو از خاک و از خون شد تمام / وین عجب هردو زنی قدر حرام

چونکه او نزدیکتر آید بتو / هم نجس هم محتضر آید بتو

هرچه او در بعد ذات از قرب جنس / هم حرام افتد بلاشک هم نجس

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ زان سگ هیچ دامن در نچید

سایلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نگردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آنکو باطنش خود ناپدید

آنچه او راهست در ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگست / چون گریزم چون که با من همرهست

در پلیدی در درون اندکیست / صد نجس در پیش آن اندکیست

گرچه اندک چیزت اید بند هر راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

داشت ریشی بس بزرگی ابلهی / غرق شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی یکی مرد سره / گفت از سر بر فکن آن توبره

گفت نیست این توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست

گفت احسنت اینت ریش و اینت کار / تن فرو داده امت خواهد کشت زار

ای ترا از ریش خود شرمیت نی — برگرفته ریش و آزرمیت نی
تا ترا نفس تو شیطانی بود — در تو فرعونی و هامانی بود
چشم در ریش همچون موسی کو ترا — ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار — جنگ ریشا ریش کن مردانه‌وار
پای درنه ترک ریش خویش گیر — تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه زین ریشت بجز تشویش نیست — یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه‌ای — کو نهد از ریش خود در آستانه‌ای
خویش را از ریش خود آگاه کن — ریش خود دستارخوان راه کن
نه بجز خونابه آبی یابد او — نه بجز در دل کبابی یابد او
گر بود گاذر نه بیند آفتاب — ور بود دهقان نیارد میغ آب

حکایت آن موسی

عابدی بود است در وقت کلیم — در عبادت بود در روز و شب مقیم
ذره ذوق و گشایش می‌نیافت — ز آفتاب استقامت تابش می‌نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد — گاه‌گاهی ریش خود در شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور — پیش او شد کای کلیم الله ز طور

از برای حق

از برای حق که از حق کن سؤال — تا چرا نی ذوق دارم من بحال
چون کلیم القصه شد در کوه طور — چون بپرسید آن سخن حق گفت دور
کو ز ذوق وصل ما در ریش ماند — دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه برگفتش که چیست — ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان — گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود — ور همی می‌کند هم در ریش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست — چه بکج زد باز مانی چه براست
ای ز ریش خود به ریش بیرون مانده — غرق این دریای پرخون مانده
چون ز ریش خود بپردازی بلخت — عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویش پا بیرو اشوی

حکایت آن صوفی و آمدن میغ

صوفی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جمله عالم را سیاه
جامه‌اش چون شوخ شدی یکبارگی — گرچه بود از میغ صد غمخوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفتی ای میغ چون گشتی پدید — رو که من مویز می‌خواهم خرید

[illegible]

[illegible]

پس از موی بر نهان مبحرم / زچه دانی دانی نه آشنا محرم

از چو چند آشنان گر خود ویزم بخاک / دست با صبا چون شبنم از تو پاک

گر براری یکنفس در خوش دلی / هر زمانی بیشت آید غافلی

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر

گر بگوئی کم شود آشفتگیم / اندکی رشدی بود در رفتنم

ره بری می بایدت در راه دور / تا نگردد کس ز ره رفتن نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق را دیدم که از خود بی عیب

جواب هدهد

گفت تا هستی ز دلشاد باش / در همه گویند کان آزاد باش

چون بدو جانت ز تو اندوه شاد / جان بی غم را ابد وکن زو شاد

در دو عالم شادی مردان بدوست / زندگی کینند کردان بدوست

بس تو هم از شادی او زنده باش / چون فلک از شوق او گردنده باش

چیست زو بهتر بر ای هیچکس / تا بدان تو شاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنون عجب در کوه سار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

کاه کاهش

کاه کاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود که کس کانجا شدی

بیست روز آن حالتش بر داشتی / حالتی او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام

هر دو شهانم هیچ اندوه نی / این همه شادی و هیچ اندوه نی

کی بمیرد هر کرا با اوست دل / دل بدو داده دو دست از دست دل

گر بشوق او دلت شد مبتلا / مرگ بر تو کی بود هرگز روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست

گفت میگریم چو ابر نو بهار / زانکه این دم می بباید مرد زار

شایدم گر نوحه در گیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون

همدمی گفتا چو دل با او بود / گر بمیری مردنت نیکو بود

مرد گفتا هر کرا دل با خداست / گر بمیرد مرگ با وی کی رواست

دل چو با او در وصال آمد همی / مردن من بس محال آمد همی

گر بدو دلشاد گردی یکزمان / گنج آن بود که گنجی در جهان

شادی جاوید کن از دوست تو / با بلکی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن غریبی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم در ناز حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بزیبای عیب / کی کنی شادی بزیبای غیب
اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو
عیب جویا چشم غیب بین / کی توانی بود هرگز عیب بین
موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولی / گرچه مردودی تو هم مقبولی

حکایت

بود مردی مست لا یعقل خراب / آب کارش برده کلی کار آب
دردی صاف از بس که درهم خورده بود / از خرابی پای و سر گم کرده بود
هوشیاری بس گرفت از وی ملال / بر نشاندش مرد را اندر جوال
برگرفتش تا برد بر جای خویش / مست دیگر آمدش در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی / می شد و میکرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست پس تیره حال

گفت ای مدبر تو کم با سیت خورد / تا چو من رفتی تو هم آزاد و فرد
آن او میدید و آن خویش نه / هست حال ما همه زین پیش نه
عیب بین زانی که تو عاشق نه / لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندکی خبر میدیده / عیبها جمله هنر میدیده

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نانی حرام این جایگاه / مستی آوردی و افکندی ز راه
باده نوشی تو از من بیش / لیک آن مستی نه بیند هیچ کس
از جفاهای من فرو ز پیش تو / داد بستان اندکی از خویش تو

حکایت

بود مردی شیر دل خصم افکنی / گشت سالی پنج عاشق بر زنی
در دو چشم آن زنی همچون نگار / بود یک سر ناخن سفیدی آشکار
زان سفیدی مرد بود بی‌خبر / گرچه بسیاری بدو کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت

چون بدید آن مرد عیب چشم یار — این سفیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم — چشم من عیب آزمان آوردهم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید — هم ببین یک عیب خود ای کور دید
چند گویی دیگران را عیب باز — آن خود یکره بجو از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران — بنودت پروای عیب دیگران
کرده از شوسه پر شور دید — عیب در چشم چنین زان شد پدید

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه — رو چه خواهم چون رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو — می ندانم تا چه خواهم من ازو
از شکوه چیز آگاهی نیی — چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب هدهد

گفت ای جاهل نی آگاه ازو — او که چیزی خواهد او را خواه ازو
هر که در خلوت سرای او شود — ذره ذره آشنای او شود
مرد را در خواست آگاهی است — کو ز هر چیزی که میخواهی بهست
وز همه عالم کرا آگاهی ازو — زو چه به دانی که آن خواهی ازو

هر که بویی یافت از خاک درش — کی ز شهوت باز گردد از برش

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار — گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمانها در همه بگشاده اند — در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچون بلبل قدسیان خوش سرای — بانگ میدارند که ای عاشق درآی
شکر میکن زین بشادی میخرام — زانکه هر کس می نیابد این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست — می ندارد جان از تحقیق دست
زانکه میگویم مرا با این چه کار — داده ام عمر دراز انتظار
عشق تو با جان من در هم سرشت — من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا — در نیاید جز کسی دیگر مرا
نیست بر کم تا چو اهل شهوتی — سر فرود آرم باندک لذتی
من ترا خواهم ترا دانم ترا — هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دارم نه دین نه کافری — بگذرم من زین اگر تو بگذری
حاجتی من در همه عالم توی — این جهان و آن جهانم هم توی
حاجتی این دل شده موی برار — یکنفس با من بهم هموی برار
جان من گر سر کشد موی ز تو — جان ببر هان ای من آهوی تو

دانم

حکایت داود علیه السلام

حق تعالی گفت کای داود پاک / بندگان را بگو کای مشتی خاک

گر نه دوزخ نه بهشتی مرا / بندگی کردن نه زیبستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار

گر رجا و خوف نه در پی بودی / پس شما را کار با من کی بودی

می‌سزد چون من خداوندم مدام / کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را کو بارکش از غیر دست / پس به استحقاق ما را می‌پرست

هرچه آن جز ما بود بر هم فکن / چون فکندی هرچه هست درهم فکن

چون شکستی بال و پر هم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو

آن همه خاکستر آنگه بر فشان / تا شود از باد غیرت بی نشان

چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچه هیچت نی ز خاکستر برون

گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

حکایت

گفت ایاز خاص را محمود خواند / تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست / پادشاهی کن این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنود از خیل سپاه / جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه

هر کسی می‌گفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار / می‌گریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانه / می ندانی وز خرد بیگانه

چون به سلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه پیش گاه شاه

داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید از راه صواب

نیست دیدا که شاه انجمن / دور می‌اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند شاه جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد بس / لیک زو دوری نخواهم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مردی طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده تو / همچنان در گام اول مانده تو

هر شبی از بهر تو ای بو الفضول / میکند آواز جباری نزول

تو ز جان خود چو مردی بی ادب / نه بگیری کام نه روز و نه شب

آمدند ار واجب عشقش بار / تو ز پس رفتی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این / با که بتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو بگردی ای غلام / صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن جنت نه این اصحاب راست / زانکه علوان اولوا الالباب راست

تو چو مردان آن بابین ده ای آن / درگذر نه دل بدین نه بدان

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو / گر زنی باشی نباشی مرد تو

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیائی بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم مدام

گر ز دنیا آخرت مفلس شوم / نیست غم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دائم تو بسی از تو مرا

گر بسوزی هر دو عالم بیکرم / ور بجز تو هیچ خواهم کافرم   بنگرم

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / شکل دارد جز خداوندی عزیز

هرچه جوئی جز ورا یابی نظیر / اوست دائم بی گزیر و ناگزیر

حکایت

خالق الافاق آن فوق الحجاب / کرد با داود پیغامبر خطاب

گفت هر چیزی که هست آن در جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا

چون عوض نبود مرا بی من مباش / من نسیم جان ترا جان کن مباش

ناگزیر تو منم این حلقه گیر / یک نفس غافل مباش از ناگزیر

لحظهٔ بی من بقائی جان مخواه / هرچه جز من پیشت آید آن مخواه

ای طلبکاری جهان دار آمده / روز و شب در درد این کار آمده

اوست در هر دو جهان مقصود تو / هم ز روی امتحان معبود تو

بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ

بت بود هرچه گزین تو برو / کافری گر جان گزینی تو برو

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنی بحرب هندوان

هندوان لشکری انبوه دید / دل ازان انبوه پر اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر

هر غنیمت کافتد این جایگاه   جمله بر سازم بدرویشان براه
عاقبت چون نصرت یافت آن شهریار   بس غنیمت کرده آمد بی شمار
بود یک جزوی غنیمت صد قیاس   برتر از هر خاطری حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند   آن سپه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان   کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست   تا در آن عهد و وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر   چون توان دادن بمشتی بیخبر
یا سپه را ده که کینه بر کشند   یا نکو تا در خزینه میکشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند   در میان این و آن حیران بماند
بو الحسینی بود بس فرزانه   لیک مردی بیدل دیوانه
میگذشت او از میان آن سپاه   چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم   زو بپرسم هر چه گوید آن کنم
او چو آزاد است از خیل و سپاه   بی غرض گوید سخن این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان   پس نهاد آن راز با او در میان
بیدلی دیوانه گفت ای پادشاه   کارت آمد با دو جو این جایگاه

گر نخواهی

گر نخواهی است با او کار نیز   تو بده دو جو زر مپسندش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار   بس مکن زینجا دو جو کم شهر دار
زینهار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست   او بگو دانی خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار   عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله مرغ دگر

طایر گفت ای بحضرت برده راه   چه بضاعت بهتر است آنجایگاه
گر بگویی چون درین سودا دریم   آنچه زان بهتر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس   مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب هدهد

گفت ای سایل اگر فرمان بری   آنچه آنجا می نباشد آن بری
هر چه تو زینجا بری کانجا بود   بردن آن بر توکی زیبا بود
علم هست آنجا که اسرار هم   طاعت روحانیان بسیار هم
سوز جان و درد دل باید بسی   زانکه آنجا زین نشان ندهد کسی
گر براید از سر دردی یک آه   می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست   قشر جانت نفس نافرمان تست

آه اگر جان خاص می‌باید بدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت و یوسف را به زندان باز داشت

با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش

بر تن یوسف چنان بازو گشای / کایدم آهش بشنوم از دور جای

آن غلام آمد بس کارش نداد / روی یوسف دید دل یارش نداد

پوستینی دید مرد نیکبخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت

مرد هر چوبی که میزد استوار / ناله میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنید آن ز دور / گفتی آخر سفت‌تر ای ناصبور

مرد گفت ای یوسف خورشیدفر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ / پنبه اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل بر جای دار / بعد آن چوب قوی را پای دار

گرچه زین ضرب زیانی باشدت / چون ترا بیند امانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند

چون زلیخا

چون زلیخا زو شنید این بار آه / گفت بس این آه بود از جایگاه

پیش ازین آن آه‌ها ناچیز بود / آه این بارش ز جایش نیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر / آه صاحب‌درد باشد کارگر

ور بود در حلقه صد غم‌خورده / حلقه را باشد نگین ماتم‌زده

حکایت

خواجه را زنگی غلامی حبش بود / دست از دنیا بکلی شسته بود

جمله شب آن غلام پاکباز / تا بوقت صبح میکردی نماز

خواجه گفتش کای غلام کارکن / صبح چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آن زن را که درد زه بخواست / گر کشش بیدار کردن کی رواست

گر ترا دردیست با بیداریی / روز و شب در کار نه بیکاریی

چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند

هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر که با این درد دل در ماتم است / محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالکی وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا بناز و عز رسید / می ندانم هیچکس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار

کز خوشی جنت و روز وصال / حال خود گویید تا خود چیست حال

اهل جنت جمله گویند این زمان / خوش خوش فردوس برخاست از میان

زانکه ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد / هشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان / خلد را نه نام ماند نه نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای همه فارغ ز فردوس جنان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان

زانکه ما اصحاب جای آتشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار / حسرتی وا مانده کی از روی یار

چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم / ور جمال روی جدا افتاده ایم

ز آتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هرکجا این آتش آید کارگر / نه ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر کرا شد

هر کرا شد در رهش حسرت پدید / کم تواند کرد از غیرت پدید

کم تو هستند حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق راحت بایدت

گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می‌نه در جراحت دم مزن

گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی

حکایت

از نبی درخواست مردی بی‌نیاز / تا گذارد در مصلاش نماز

خواجه دستوری ندادا و راد زان / گفت ریگ و خاک گرمست این زمان

روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی / زانکه هر مجروح را داغیست روی

چون تو می‌بینی جراحت روح را / داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل آنجایگاه / کی توان کردن بسوی او نگاه

داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقالهٔ مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده باشد درین وادی سیاه

پر سیاست می‌نماید این طریق / چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب هدهد

گفت ما را هفت وادی در رهست / چون گذشتی هفت وادی درگهست

آن نیامد در جهان زین راه دور / چون دهندت آگهی از راه دور

چون شدند این جایگه کم سربسر / کی خبر بازت دهند ای بی‌خبر

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست ازین پس بی‌کنار

پس سوم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازان راه روش نبود ترا

در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت

حکایت در وادی طلب

چون فرو آیی بوادی طلب / هر زمانی پیشت آید صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن

در میان خونت باید آمدن / واز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچ هست

چون

چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه او آتش پدید / ور بود وادی ز ناخوش پدید

خویش را از شوق آن دیوانه وار / بر سر آتش زند پروانه وار

طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعهٔ خواهد هم از ساقی خویش

جرعهٔ زان باده گر نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود

غرقه دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جان‌ستان نهراسد او

کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت / در پذیرد تا دری بگشایدت

چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود زان سوی آن در این

حکایت در دمیدن روح

عمرو عثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم

گفت چون حق میدمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک

خواست تا خیل ملایک سربسر / نه خبر یابند از جان نه اثر

گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن زمان بر روی خاک / لاجرم یکتن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده را از من نه بیند هیچکس
گر ببیند از تن سر از تن مرا / نیست غم چون نیست این گردن مرا
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او را که بودش در کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دردی بودی اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا بر نگویی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی بر چشم مردم آن نهند / بکشند او را خطش بر جان نهند
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن کرد باید اختیار
نام تو کذاب خواهم زد رقم / هم بمانی تا قیامت متهم
گفت یا رب مهل ده این بنده را / چاره کن این زار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو / بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت پاک نیست / زهر هم باید اگر تریاک نیست

چون بدیدم خلق را لعنت طلب / لعنت برداشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده ام / بنده لعنت منم کافکنده ام
اینچنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب / نیست گم او هست نقصان در طلب

حکایت شیخ شبلی قدس سره

وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستر بنشسته بود
گه گرفتی اشک در خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست / دیده کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم / خود ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس / این اضافت آید افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه / سنگ از گوهر نه تو مرد راه
گر عزیزی گوهری ار سنگ خوار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار

گر ترا سنگی زند معشوق دوست
به که از غیری گهر آری بدست

سنگ و گوهر زانه دشمن شو نه دوست
آن نظر کن تو که آن از دست اوست

مرد باید کز طلب در انتظار
هر زمانی جان کند در ره نثار

نه زمانی از طلب ساکن شود
نه دمی آسوده شش ممکن شود

گر فرو استد زمانی از طلب
مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک
در میان رهگذر می بیخت خاک

گفت ای مجنون چه میجوئی چنین
گفت لیلی را همی جویم چنین

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
کی بود در راه شارع در پاک

گفت من میجویمش هر جا که هست
بو که جائی یک دمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار
صاحب اسرار جهان هیچ کار

گفت چندانی که از بالا و پست
دیده ور می نگرد هر چه هست

هست یک یک ذره یعقوبی دگر
یوسف گم کرده می پرسد خبر

درد باید در ره او بی قرار
تا درین هر دو برآید روزگار

ور درین هر دو نیابی کار باز
سر مکش زنهار ازین اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را
صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن گر خواهی و گر نه بسی
بو که جای او بیابی هر کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم
همچنان در خود نشین با خود بهم

از درونی خود مشو بیرون دمی
تا نشان گر یابد همی خور خون همی

قوت آن طفل شکم خونست و بس
کین نبود از برونست و بس

خون خور و در صبر بنشین مردوار
تا برآید کار تو از نو بکار

حکایت سلطان محمود

یک شبی محمود می شد بی سپاه
خاک بیزی دید سر بر خاک راه

کرده بر هر جای توده خاک بیش
شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان توده خاک او فکند
پس براند آنگاه چون باد او سمند

چون دگر شب باز آمد شهریار
دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوشش آن یافتی
ده خراج عالم آن یافتی

همچنان این خاک می بیزی تو باز
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز

خاک بیزش گفت آن زین یافتم
همچنان گنج نهان زین یافتم

چون از این در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت / سر بتاب از راه تا بنمایدت
بسته خود دو چشم تو بیرون نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

شیخ مهنه بود در قبض عظیم / شد بصحرا دید بر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو را می بست ازو می ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرو دو فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چندین روزگار / دانه ارزن بسالی از هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان / مرغ صد باره بپرد از جهان
از در او بوی نیابد جان هنوز / بوسعیدا زود باشد جان هنوز
طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درون چون طلب بیرون رود / گر همه گردون بود در خون بود طلب ۴

هر کرا نبود طلب حیران شود / حاش بعد صورتی بیجان شود
گر بدست آید ترا گنج گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
وانکه از گنج گهر خورسند شد / هم بدان گنج و گهر در بند شد
هر که از ذره بچیزی ماند باز / شد ز شرکش آن بچیزی کو با بنده ساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی / گر شرابی هست لایعقل شدی
نی مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت هست نیز
بیدلی میگفت در راه خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود
۴ ورا در گشاده است ای لیکن تو روی / سوی این در کی مرا خود بجوی

وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آمد پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / هر که آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیشه نبود یک زمان / درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای کافری داند نه دین / ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی وین ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می‌نازد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود / عاشقان را نقد هم اینجا بود
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو در صحرا فتد / می‌طپد تا بو که در دریا فتد
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
آنکه جوهر در وجود خود بسوخت / در سفر کی تواند دل فروخت
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق آمد درگریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند درست / اصل عشق اینجا بدانی کز کجاست
دست یکیک ترکی از مستی عشق / سر ترا افکنده از هستی عشق
چون ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردمی آزاده باید عشق را

تو نه

تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی / مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد / در قفای کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودای ازو / گشت سر غوغای رسوای ازو
هرچه او را بود از اسباب و ضیاع / میفروخت و میخرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند او را نان تمام / گرسنه بودی بسی از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید / جمله جی بر دو فقاعی میخرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای افتاده کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی

بود چوپانی در آن صحرا نشست | پوستی بستد از و مجنون مست
سرنگون آن پوست اندر سر فکند | خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار | در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان | تا بیابم بوی لیلی یکزمان
تا نهان از دوست زیر پوست من | بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بدی | در بن هر موی تو مردی بدی
عاقبت مجنون بزیر پوست شد | در رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخاست وا خوش شد ازو | پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق آب از سر گذشت | برگرفتش آن شبان بر دوش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب | تا دمی بنشست آن آتش زآب
بعد از آن روزی که مجنون مست | کرد با قومی در آن صحرا نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز | پس برهنه مانده ای سرفراز
جامه کان دوست میداری بسی | گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست | هیچ جامه خوشترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند | چشم بد را اینم میسوزد سپند

برده ام در پوست بوی دوست من | کی شناسم جامه جز پوست من
اطلس و اکسون مجنون پوست است | پوست باشد هر که لیلی دوست است
دل خبر در پوست یافت از دوستی | چون نداری مغز باری پوستی
عشق باید کز خودی بستاندت | پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیست در محو صفات | بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین | کار بازی نیست جان بازی ببین

حکایت عاشق شدن گدا با ایاز

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی | این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره می شد اندر راه باش | میدویدی آن گدای خوش [illegible]
چون بمیدان آمدی آن اشکبوی | زند هر گو ننگرستی جو بکوی
این سخن گفتند با محمود باز | کان گدا گشتست عاشق بر ایاز
روز دیگر شد غلام میدان چون | میدوید آن رند در عشق تمام
چشم در کوی ایاز آورده بود | کوی همچون کوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه | دید حالش همچون چوگانی شاه
پشت چون چوگان و سر کرده چو گوی | میدوید از هر سوی میدان چو گوی

خواند محمودش بگفتش کای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم در نهم / عشق بازی را از تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در همسایگی / هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس / صبر کن با درد هجران یکنفس
وصل را چندین چه سازی کار زار / هجر را اگر مرد عشقی پای دار
شاه گفتا ای ز هستی بیخبر / جمله چون پر گوی میداری نظر
گفت گو زیرا ز من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم از او / باز میگوییم هر دو غم از او
دولتی تر از من آمد گوی راه / کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی سرگشته ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / این گدای دل شد بر جان خورد

گوی گرچه زخم دارد بی قیاس / از پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم پیش از او / در پیم او نیست من خود پیش از او
گوی گه گه در حضور افتاده است / این گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد / از پی وصلش سروری میرسد
من نمی یابم ز وصلش بوی برد / گوی وصلش یافت وز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگویی دروغ ای بینوا / مفلسی خویش داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم / مدعیم اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق / جان فشان در نه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر جایگاه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیکی جان بار است خورد / تو در اندیشه به بینی دست برد
گر ترا گویند یکساعت درآی / تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود جهان بی پا و سر گردی مدام / کانچه داری جمله در بازی تمام

چون درافتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / در قلندرخانه افتادش گذر
دید جمعی رند رانه سر نه تن / هر دو عالم باخته در یک سخن
جمله کم زن مهره در دو باک تر / در پلیدی هر یک از یک پاک تر
هر یکی را کوزه دردی بدست / کوزه دردی دور اول نشسته
چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و دل بر شارع سیلش فتاد
چون قلندر را چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درا ای هیچکس / اندرون شد بیش و کم این بود بس
کرد رندی مست از یک دردیش / محو شد از خویش کم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از وی در نفس حالی کسی
رند دیگر دردی افزونیش داد / وز قلندرخانه بیرونش داد
مرد می‌شد تا بر همخانان عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته / کو زر و سیمت مگر تو خفته

سیم و زر آمد برآشفتن ترا / شوم بود این از عرب رفتن ترا
دزد در رهت زر کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف اینست قالا اندرا
مرد اعرابی فنای مانده بود / واز همه قال اندرآیی مانده تو
پای در نه یا سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانان بس کنی در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه / ماندت قال اندرای یک تنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
مرد عاشق را خبر دادند زان / کاردی در دست می‌آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمرگ خود بمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده / تو در این کشتن چه حکمت دیده

خون مریز و دست از کشتن بدار　　کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون نباشد مرده کشتن حاصلی　　سر نبرد مرده را جز جاهلی

گفت چون بر دست من شد کشته یار　　در قصاص او کشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع　　در قصاص او بسوزندم چو شمع

تا شوم زو کشته امروز از هوس　　سوخته فردا از او بینیم و بس

پس شود آنجا و اینجا کام من　　سوخته او کشته او نام من

عاشقان جان باز این راه اند　　در دو عالم دست کوتاه اند

زحمت جان از میان برداشتند　　دل بکلی از جهان برداشتند

جان چو برخاست از میان با جان خویش　　خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت ابراهیم علیه السلام

چون خلیل الله در نزع اوفتاد　　جان بعزرائیل آسان می نداد

گفت رو تو باز بر سر از بادشا　　کو خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل　　بر خلیل خویشتن جان کن سبیل

جان همی باید ستد از تو بتیغ　　از خلیل خود که دارد جان دریغ

سائلی گفتش که ای شمع جهان　　از چه می ندهی بعزرائیل جان

عاشقان

عاشقان بودند جان بازان راه　　تو چرا میداری آخر جان نگاه

گفت این دم چون کنم من ترک جان　　پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آتش در آمد جبرئیل　　گفت از من حاجت خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آندم نگاه　　زانکه بند راه نامد جز اله

چون بپیچیدم سر از جبرئیل من　　کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد خویش جان نثار　　تا کز و خود بشنوم که جان بیار

چون بجان دادن رسد فرمان مرا　　نیم جو ارزد جهان و جان مرا

در دو عالم کی دهم من جان بکس　　هر که او گوید سخن اینست و بس

وادی سیوم در بیان معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر　　معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچ کس نبود که او اینجایگاه　　مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره در وی نه چون آن دگرست　　سالک تن سالک جان دیگرست

باز جان و تن ز نقصان و کمال　　هست دائم در ترقی و زوال

لاجرم بس ره که پیش آمد پدید　　هر کی بر حد خویش آمد پدید

کی تواند شد درین راه خلیل　　عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل

سیر هر کس از کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این راه بر عالی صفت
معرفت اینجا تفاوت یافته است / وین یکی محراب و آن بت یافته است
هر یکی بینا شوند بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
مغز بیند از درون پوست او / خود نه بیند ذره جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار در زیر نقاب / روی بنماید خودش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید ازو جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمان از تو شود شوقی پدید
سیر در آتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست با عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه رو خاک رهت بر فرق کن
گر نه خفته زاهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از فضل یار / خیز باری ماتم خود را بدار
گر نمی بینی جمال یار تو / خیز منشین می طلب اسرار تو
گر نمی دانی طلب شرمی بدار / چون حماری چند باشی بیقرار

حکایت

بود مرد سنگ چین در کوه چین / اشک می بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت رو نیابد جز دریغ
هست علم آن مرد پاکی راست گوی / گر بچین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از قصه بی همتان / سنگ شد تا کی زنی کافر نعمتان
جمله تاریکیست این ظلمت سرای / علم در وی چون چراغی ره نمای
ره بری جانت درین تاریک جای / جوهر علمست عقلت جانفزای
تو درین تاریکی بی پای سر / چون سکندر مانده بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی / خویش را بینی پشیمان ترکسی

ور نیابی جوهرت ای هیچکس / هم پشیمانی تو خواهی خورد و بس

گر رسی زینجا بجای خاص باز / می بری در یک نفس صد گونه راز

گر درین بازارها مانی وای تو / گم شود در نوحه سرتا پای تو

شب نخفت و روز هم می نخور / این طلب در تو پدید آید مگر

میطلب تو تا طلب گم گردد او / گر بود یک ذره قلزم گردد او

حکایت تاجر

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزی با دو لب چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بیقرار / میخریدش باز افزون از هزار

زار زوی او جگر می سوختش / خواجه او باز می بفروختش

مرد میرفتی میان ره مدام / خاک بر سر می فشاندی بر دوام

زار میگفت که این خود سزاست / اینچنین داغی سزای آنکست

کز حماقت رفت چشم عقل دوخت / دلبری خود را به دیناری فروخت

روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست

حکایت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاک بزار خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته از خود رفته باز

رقعه بنوشت چست و لایقش / بست آن بر آستین عاشقش

عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه برخواند و پر خون بار شد

این نوشته بود کای مرد خموش / خیز گر بازارگانی خود فروش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش

ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیده عاشق چه کار

چون تو نادانی برو ای بی فروغ / بس مزن در عشق ما لاف دروغ

گر نخفت عاشقی شب تا بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون تو در عشق از جهل آمدی / خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب نه خواب بود و نه قرار

همدمی با عاشق بیخواب گفت / آخر ای بیخواب یک دم شب بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار

جون جنین سربازی در شهر شست | بود آن این یک بدان دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی | وام نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند | پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه میرفتی و جولک میزدی | گه زغم بر روی تارک میزدی جلاق
که نخفتی یکدم آن بیخواب و خور | عشق دادش آن زمان رودی دگر خوابی
جمله شب خلق را آگه داشتی | تا نخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که در این تف و تاب | جمله شب نیستند یکلحظه خواب نیست
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست | روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبانی کار بیخوابی بود | عاشقانرا روی بی آبی بود
عاشقی با پاسبانی یار شد | خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نغز او فتاد | کار بیخوابیش در کمعز او فتاد
آنکه بیخوابی دل نعرتش بود | خواب را هرگز درو معبر بدش
می نخفت ای دل اگر جوینده | خواب خویشتن بادست اگر گوینده رو محتسب
پاسبانی کن بسی در کوی او | زانکه دزدانند در پهلوی او
هست از دزدان دلی یکتا نگاه | جوهری دل دار از دزدان نگاه یکی مگر نفتد راه

جون ترا این پاسبانی شد صفت | عشق زود آید پدید از معرفت
مرد را بی اشک درین دریا چون | معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد | جون بحضرت رفت دل بیدار برد
جند گویم جون وجودت غرق ماند | غرق را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند با ایشان همه | در محبت مست خفتند آنهمه
جون ز جای خواب باید برون | کی بود ممکن که خواب آید برون
تو همی زن سر که آن مردانه مرد | جمله کردند آنچه میبایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید | زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف | ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

درد مندی پیش شبلی میگریست | شیخ رو پرسید کین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من | از جمالش تازه بودی جان من
گفت جون شد جانت تا پیش ازین | این چه غم باشد سزایت بیش ازین
دوستی دیگر گزین ای یار تو | کو نمرد تا بمیری باز تو زار
دوستی کز مرگ نقصان آورد | دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا   هم از آن صورت فتد در صد بلا

زو دستش آن صورت رود بیرون ز دست   هم از آن حسرت کند در خون نشست

حکایت شیخ منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان   جز انا الحق می نرفتی بر زبان

چون زبان او همی نشناختند   چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون خون از او رفتی بسی   سرخ چون ماند در آن حالت کسی

دست خون آلوده مالید آن مه جبین   تا نماید روی او سرخ ازین

هر کرا من زرد آیم در نظر   ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک سر موی نیست   جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سر سوی دار   شیر مردیش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقه میمی بود   کی چنین جای مرا بیمی بود

هر کرا با اژدهای هفت سر   در تموز افتاد دایم خفت و خور

اینچنین بازیش بسیار اوفتد   کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت

پیش تابوت پدر می شد پسر   خاک می بارید و میگفت ای پدر

انچنین

ای پدر اینچنین روزی که جانم کرد ریش   هر گزم نامد بعمر خویشتن پیش

صوفی گفت آنکه او بود ست پیر   هر گزش این روز هم نامد بسر

نیست کاری کان پسر را اوفتاد   کار بس مشکل پدر را اوفتاد

ای بدنیا بی سر و پا آمده   خاک بر سر باد پیما آمده

گر بصد ره مملکت خواهی نشست   هم نخواهی برد جز بادی بدست

حکایت

بایکی عباس گفت ای مرد عشق   ذره بر هر که تابد درد عشق

ور بود مردی زنی زاید ازو   ور زنست او بس که مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد   مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید آنچه می باید تمام   کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون بپاکی ملک حاصل آیدت   حاصل آید هرچه در دل بایدت

ملک را ایمن دان و دولت آیمن   ذره از عالمی ازدین بشمر

گر شوی قانع بملک این جهان   تا ابد ضایع نمانی جاودان

هست دایم سلطنت در معرفت   جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که مست عالم عرفان بود   بر همه خلق جهان سلطان بود

اگر این طلسم ... [illegible]
... [illegible] از جامه ... [illegible]
... [illegible] سنگ نباشد ... [illegible]
اینست

ملک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شبنم ز بحر بیکنار
جمله در ماتم نشستندی بدرد / روی یکدیگر نه پسندندی ز درد

حکایت سلطان محمود و دیوانه

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی کز بس دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت میدانی که تو ای بیخبر / گر که دور افتاده از زیر و زبر
نیستی جز خاکستر و خاکت تمام / جمله را آتش زنی تو والسلام

وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / میزند برهم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرار اینجا بود

هشت

هشت جنت نیز اینجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری نیز اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا کن هیچی مکن
گر جهانی دل کبابی دید برخ / همچنان دانم که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد در آفتاب
گر دو عالم جملگی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر ز بن گشت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر نمانی در عدم شد تا بماه   پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر نماند از دیو و از مردم اثر   از سر یکقطره باران درگذر
گر بشد یکسر این جمله تنهای بخاک   موری از حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه   کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم   قطرهٔ در جنب دریا گشت گم

حکایت

(درخراسان) در ده‌ای بود برنای چو ماه   او فتاد آن ماه یوسف‌وش بچاه
در زبر افتاد خاک او را بسی   عاقبت زانجا بر آوردش کسی
حال بر وی گشته بود از روزگار   با دو دم آورده بودش کار زار
آن نکو صورت محمد نام بود   تا بدان عالم از و یک گام بود
(وای چراغ) چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر   ای چو نور چشم وای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن   یک سخن گو گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچ کس   این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالکی صاحب نظر   تا محمد کو و آدم در نگر
آخر آدم کو و ذریات کو   نام جزئیات و کلیات کو

کو زمین کو کوه کو دریا فلک   کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک   کو کنون آن صد هزاران تن بخاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ   کو کسی کو جان ز تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست   گر بیابی و بیفزائی هر چه هست
چون برای هیچ هیچ آید ترا   با سر غربال هیچ آید ترا

مقالهٔ مرغ دگر

دیگری گفتش که در راه خدای   پاکبازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دلی بر من حرام   هر چه دارم برفشانم والسلام
هر چه در دست آیدم گم کردم   زانکه در دست او چو گردم گردد
می ندارم خویش را در بند هیچ   برفشانم جمله جلد از بند هیچ
پاکبازی میکنم در کوی او   بو که در پاکی ببینم روی او

جواب دادن هدهد

گفت این ره نی ره هر کس بود   پاکبازی از این ره بس بود
هر که او در باخت هر چیش بود پاک   رفت در پاکی فرود آسود پاک
دو جهه بر در [illegible] هد و ز   هر چه داری تا سر موی بسوز
چون بسوزی کلی آه آتشین   جمع کن خاکسترش در وی نشین

چون چنین کردی برستی از همه / ورنه چون خور تا که هستی از همه

نهبته میری یک یک چیز تو / گر براری دست ازین دهلیز تو

دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد ازان بر چیز و عزم راه کن

تا ز اول پاک بازی بودت / این سفر کردن نمازی بودت

[illegible]

حکایت سلطان خواجه احمد یسوی قدس سره

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوستر

ان یکی اسپست ابلق کام زن / وان دگر یک نیست جز فرزند من

گر خبر یابم بمرگ آن پسر / اسب را بخشم بشکر این خبر

زانکه می بینم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیده جان عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع / دم مزن از پاکبازی پیش جمع

هر که او در پاکبازی دم زند / کار خود تا بنگری برهم زند

پاکبازی کو بشهوت نان خورد / هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت ابراهیم ادهم قدس سره

وان یکی دائم ز درویشی خویش / ناله میکردی ز درویشی خویش

گفتش ابراهیم ادهم کای پسر / فقر را ارزان خریستی مگر

مرد گفتش این سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار

گفت من بازی بجان بگزیده ام / پس بملک عالمش بخریده ام

میخرم یکدم بصد عالم هنوز / زانکه هر دم ارزد هر دم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع / پادشاهی را بکل کردم وداع

لاجرم من قدر می دانم تو نی / شکر این بر خویش میخوانم تو نی

اهل همت جان و دل در باختند / سالها با سوختن در ساختند

مرغ همتشان بحضرت شد قرین / هم ز دنیا در گذشتند هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نئی / دور شو کاهل ولی نعمت نئی

حکایت در گستاخی دیوانه

بود در کاریزی بی سرمایه / عاریت بستد خری از همسایه

رفت سوی دشت و صحرا خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تا وان خواست مرد

هر دو تن می آمدند از ره دوان / تا بنزد میر کاریزان زمان

قصه پیش میر گفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر کفنا هر که گرگی یک تنه ‌ ‌ ‌ سر دهد در دشت و صحرا گرسنه

بس که این نادان بر او باشند درست ‌ ‌ ‌ هر دو در نادان ازو بایست جست

یارب این نادان چه نیکو میکند ‌ ‌ ‌ هیچ نادان نیست هرچه او میکند

بر زنان مصر چون حالت گذشت ‌ ‌ ‌ زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت

چه عجب باشد که بر دیوانه ‌ ‌ ‌ دولتی آید ز دولت خانه

نادران حالت شود بی خویش او ‌ ‌ ‌ ننگرد هیچ از پس و از پیش او

جمله زو گوید بد و گوید همه ‌ ‌ ‌ جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده ‌ ‌ ‌ وز تحیر بی سر و سامان شده

چشم بر گوری جهودانش فتاد ‌ ‌ ‌ پس نظر آنجا به پیشانی نهاد

این جهودان گفت معذورند لیک ‌ ‌ ‌ با کسی این میتوان گفتن و لیک

این سخن از وی کسی قاضی شنید ‌ ‌ ‌ خشمگین او را بر قاضی کشید

حرف او چون در خور قاضی نبود ‌ ‌ ‌ کرد لیکن انکار و بدین راضی نبود

واسطی گفتش که این قوم تباه ‌ ‌ ‌ گر نیند از حکم تو معذور زراه

لیک از حکم خدای آسمان ‌ ‌ ‌ جمله معذوران را هند این زمان

مقام

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که پنداری که من ‌ ‌ ‌ کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده ام ‌ ‌ ‌ هم ریاضتهای مشکل کرده ام

چون هم اینجا کام من حاصل بود ‌ ‌ ‌ رفتنم زین جایگه مشکل بود

دیده کس اگر بر خیزد ز کنج ‌ ‌ ‌ میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب هدهد

گفت ای ابلیس طبع پر غرور ‌ ‌ ‌ در منی گم و ز مراد خویش دور

در خیال خویش مغرور آمده ‌ ‌ ‌ از قضا معرفت دور آمده

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره

یوسف همدان که چشم راه داشت ‌ ‌ ‌ دیده بینا و دل آگاه داشت

گفت بر شو عمرها بالا و پس ‌ ‌ ‌ پس فرو شو بعد عمری تحت فرش

هرچه بود و هست خواهد بود نیز ‌ ‌ ‌ چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز

نیست این وادی چنین سهل ای اسیر ‌ ‌ ‌ سهل میداری تو از جهل ای اسیر

گر شود صد بار پر خون این دلت ‌ ‌ ‌ هم نیفتد قطع جز یک منزلت

گر جهانی راه هر دم بسپری ‌ ‌ ‌ کام اول باشد آن چون بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید   هیچکس این درد را درمان ندید
توگر استی همچون سنگ افسرده   گاه مرداری و گاهی مرده
ور بکار استی تو دایم میدوی   تا ابد بانگ درای شنوی
نه شدن رویست نه استادنت   روی مردن نیز نه زادنت
مشکلی کاری چو افتادت بود   کار سخت افتاد استادن چه سود
به ز مردن دم زن دایم خموش   ترک گیر این کار بین در کار گوش
ور نباشد کار درمان کسی   با تو بیکاری بود اینجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست   کردن و ناکردن اینجا شد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت   بو که بتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر   خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت   کز تف او صد هزاران جان بسوخت
صد جهانرا خود فرو ریزد بخاک   گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت آن حکیم و حال دنیا

دیده باشی کای حکیم پرخرد   تخته خاک آرد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار   ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین   که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید   هم عقول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت در کشد   خانه موت و ضلالت در کشد
چون بنحس گردد و سعد از آن   گوشه آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گوئی آن هرگز نبود   آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالمی پرپیچ پیچ   هست همچون صورت این تخته هیچ
تو نیاری تاب آن کنجی گزین   گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان و زنان اینجا شدند   از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو   گر همه کوهی بسنجی کاه تو

حکایت

کفن مردی مرد را از اهل راز   برده شد از عالم تحقیق باز
هاتفی در حال گفتی تیز زود   هرچه میخواهی بخواه دیگر زود
پیر گفتا من ندیدم کانبیا   مبتلا بودند دایم در بلا
هرکجا رنج و بلای بیش بود   انبیارا از همه کس بیش بود
من نه عزت خواهم و نه خواریی   کاش در بغ خودم بگذاری

چون نصیبی مهتران در دست و تیغ — کهتران را کی تواند بود گنج

هرچه گویم از میان جان چه شود — تا ترا کاری نیفتد زان چه سود

انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب دست از من بدار

گرچه در بحر خرد خطر افتاده — همچون گنگی باز بر افتاده

اول از بیداری ها بیقرار — چون در افتی جان کی آری در کنار

حکایت

ان مگس می شد ز بهر توشه — دید کدوی عسل در گوشه

شد ز بهر آن عسل دلداده — در خروش آمد که کو آزاده

کو ز من مسکین جوی بستاند او — در درون کدوم بنشاند او

شاخ وصلم گر برآید چنین — هیچ شیرین تر بود از انگبین

کرد کارش را کسی بیرون شوی — در درون ره دادش و بستد جوی — سری

چون مگس را با عسل افتاد کار — دست و پایش در عسل شد استوار

در طپیدن سست شد پیوند او — وز خمیدن سخت تر شد بند او

در خروش آمد که ما را قهر کشت — انگبینم تلخ تر از زهر کشت

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم — بو کزین بشکستگی بیرون جهم

کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد

روزگاری است این دل آشفته کار — تا بغفلت میگذارد روزگار

عمر در بی حاصلی بردی بسر — کو کنون تحصیل را عمری دگر

خیز و این وادی مشکل قطع کن — باز بر از جان و از دل قطع کن

زانکه تا با جان و با دل همرهی — مشرکی و از مشرکان غافل تری

جان برافشان در ره و دل کن نثار — ورنه از استغنا بگردانند کار

حکایت از عباس رضی الله عنه

گفته است عباس در رستخیز — چون ز هیبت خلق آیند در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه — روی ها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده — هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران ساله طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک — وافکند اندر سری این مشت خاک

از ملایک نعره خیزد کای اله — از چه بر ما میزنند این قوم راه

حق تعالی گوید ای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار وی گردد تمام — نان برای گرسنه باشد مدام

حکایت

بود شیخی خرقه پوشی نامدار / برد از وی دختری سگبان قرار

شد جهان در عشق آن دلبر چو خون / کز دلش میزد چو دریا موج خون

بر امید آنکه بیند روی او / شب نخفتی با سگان در کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد

تو اگر بر راست داری این هوس / زهد بنود پیشه سگبانیست بس

رنگ ما گردی و سگبانی کنی / بعد سالی عقد تا مانی کنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را بفکند و شد در کار چست

با سگی در دست در بازار شد / قرب سالی در پی آن کار شد

صوفیی دیگر که بودش هم نفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس

مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی چو هرگز این که کرد

گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده کنی زین قصه باز

حق تعالی گفت این اسرار را / با تو گردند این همه این کار را

چون نبینی طعنه بر پوست تو / سگ نهد از دست من در دست تو

چند گویم کین دلم از درد و آه / خون شد و [illegible] در راه

من به بیهوده شدم اسرار گوی / ور شما یکتن شد اسرار جوی

گر شما اسرار دانی ره شوید / وانگهی از حرف من آگه شوید

گر بگویم پیش از این در ره بسی / جمله در خوابند کو ره رو کسی

وادی توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت

روی‌ها چون زین بیابان در کشند / جمله سر از یک گریبان بر کشند

گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یکی در یک مدام / آن یکی هم در یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کو با عدد آید ترا

چون برونست از عدد وز احد / از ازل قطع نظر کن تا ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان / هر دو را یک هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مرد عزیز / چیست عالم شرح ده این [illegible]

گفت هست این عالم پر نام و ننگ / همچو نخل بسته از صد گونه رنگ

جون

گر بدست آن نخل را مالد یکی ... آن همه یک موم گردد بی‌شکی
جون همه موم است چیزی نیست ... ور که چندان رنگ جز یک چیز نیست
جون یکی باشد همه نبود دوی ... نه منی برخیزد آنجا نه توی

شیخ بوعلی وان پیره زن

رفت پیش بوعلی آن پیره زن ... کاغذ زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز ... جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیره زن در حال گفتی بوعلی ... از کجا آوردی این احوَلی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست ... زانکه کعبه نیست آنجا دیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نه ... چند بینی غیر اگر احول نه
هم ازو بشنو سخنها آشکار ... هم بدو مانده وجودت پایدار
هم جز او کس را نه بیند در جهان ... هم جز او کس را نه بیند در جهان
هر که در دریای وحدت گم نشد ... گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر از اهل عیب ... آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب ... با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید ... تو یقین میدان نه نیک و بد رسید

تا تو

تا تو باشی نیک و بد اینجا بود ... جون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو باشی بر وجود خویش باز ... نیک و بد بینی بسی و راه دراز
تو که از هیچی پدیدار آمدی ... در نهاد خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بوده ... یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو ... بعد از آن بادی بکف در خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا ... چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده اند ... خفیه اندر خویشتن گم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی ... هر یکی را [illegible] صد ثعبان کنی
هر کسی از دوزخ پر مار هست ... تا نه پنداری که دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو ... خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ور نه زیر خاک چه کژدم چه مار ... میگزندت سخت تا روز شمار
تا کی این عطار از بهر مجاز ... سر ببر از راه توحید ای باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه ... جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او ... گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو ... صورتی باشد نه جان نه دل نه عضو

کم اوست ... دوان

هر چهار آید برون از چهار / صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفل کور و مادرزاد کر
ذره بر هر که این سر تافتست / سر ملکی هر دو عالم یافتست
خود جز این کس نیست سوی در میان / چون نتابد سر جو موی در جهان
گر چه کل کس نیست کل هم این کس است / او وجود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند / پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده ام موی سیاه
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی جوید خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک این هر دو کن و درنه قدم
گفت یارب من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباشد والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو و آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی یا من توی / محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش افتاد از پس در شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / وان یکی پرسید ازو کای بی خبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود در آن میان
گفت من خود در آب انداختم / زانکه خود را از توی نشناختم
تو منی یا من توام چند از دوی / یا توام من یا توام یا تو توی
تو درو گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت سلطان محمود

گفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بیعدد پیل و سپاه / بود بالایی در آنجا رفت شاه
شد بر وی و هم ایاز و هم حسن / هر سه می کردند عرض انجمن
چشم پیش از آن لشکر ندید / پیش از آن هرگز کسی لشکر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامدار / با ایاز خویش گفتا کای سوار
هست چندین پیل و لشکران من / این همه از توای سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بد ایاز بیقرار
شاه را خدمت نکرد از جایگاه / خود نگفت این و مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاها هست چندین احترام
تو چنان استاده چون تیر متی / پشت خم نکنی و ندهی حرمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق شناسی نبودت این نزد شاه
چون ایاز این قصه بشنید از خطا / گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب هست کین بی وزر را / گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید براری پیش او
بیشتر از شاه مکتر آمد نه / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم / در میان خود را بدید آراورم
بنده ام او و نیز فرمان او / من کیم فرمان همه فرمان او
انجام روز این شه فیروز کرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه ذاتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند

می د[illegible]

من درین معرض کجا آیم پدید / من کر باشم تا جو آیم پدید
میکنم خدمت نه در سر ایش / من کیم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس / گفت احسنت ای ایاز حق شناس
حق بداد من که در ایام شاه / لایق هر شام دم بعد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دویم جواب / گفت نیست این پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی / این سخن برانیک محرم بودمی
لیک چون تو محرم این نیستی / چون بگویم چون نه سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه / شد حسن خود در میان آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من / گر بود موی حسن نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آن جواب خاص با من باز گوی
گفت با من کز کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه
گر فروغ پرتو آن یکنظر / محو میکرددو وجودم سر بسر
از فروغ آفتاب فر شاه / پاک میخیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام و نشان / چون بخدمت پیش افتم آن زمان
گر تو می بینی کسی آن زمان / من نیم آن هست خود شاه جهان

سایه گر گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بند فانی او مدام / هر چه خواهی کن تو فانی او بماند

وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت چو تیغی

آه باشد درد باشد سوز هم / روز باشد نه شب و نه روز هم

از بن هر موی این کس در دو تیغ / می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این / یا یخی بس سوخته از درد این یخی سوخته

مرد حیران چون رسد اینجایگاه / جایگاه مرد بر خیره ز راه

هر که زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه

در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان

فانیی یا باقیی یا هر دو نی / یا نه‌ای هر دو توی یا نه توی

گوید اصلا می‌ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم

عاشقم اما ندانم بر کیم / نه مسلمانم نه کافر پس چیم

لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دل پرعشق دارم هم تهی

حکایت

خسرو کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکویی بود آن رشک پری / یوسف چاه زنخدان بر سری

طره او صد دلی مجروح داشت / هر سر مویی کی با روح داشت

ماه رویش مثل فردوس آمده / وانکه ابروش در قوس آمده — وانکه از ابروش

چون زمویش تیر پران آمدی / قاب قوسینش ثنا خوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خارجانها داشت / در ره افکنده بس کم راه داشت — هوشیار را

در دو یاقوتش که جان را قوت بود / دایما روح القدس مبهوت بود

هر که کردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه

هر که صیدی روی چون ماهش شدی / بی رسن حالی فرا چاهش شدی

آمد القصه بنخشیر پادشاه / از نکویی خدمت غلامی همچو ماه

چون غلامی آنکه دادی از جمال / مهر و مه را هم محاق و هم زوال

بود آن عذرا دهش خورشید چهر / عقد عذرا برده او از ماه و مهر

چون بخندیدی لبش آب حیات — تشنه مُردی وز لبش جستی زکات
در بسیط عالمش همتا نبود — مثل او در وقت سر غوغا نبود
حسن
صد هزاران خلق در بازار کوی — خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه — دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد — عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور کرد — جان شیرینش به تلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد — عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و می‌سوخت از فراق — در گداز و سوز بود دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بربط سرای — لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت — ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار — جان جان جای چه کار آید بکار
گفت اگر عشقش بگویم با غلام — در غلط افتد که خود نبود تمام
ور نگویم قصه خود آشکار — در پس پرده بمیرم زار زار
حرمتم را هم زیان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی

صد کتاب

صد کتاب صبر بر خود خوانده ام — چون کنم بی بهره درمانده ام
صبر م د
من همی خواهم کز آن سرو سهی — بهره یابم او نیابد آگهی
نه
گر چنین مقصود من حاصل شود — کام جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن — جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما کنیمش تو آریمش نهان — آنچنان کو را خبر نبود از آن
بشب
یک کنیزک شد نهان پیش غلام — گفت حالی گوی پیش آرند جام
داروی بیهوشیش در می فکند — لاجرم بیهوشیش در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد — کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر — بود مست و وز دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزک آمدند — پیش او افتان و خیزان آمدند
کنیزان
پس نهادند آن زمان بر بسترش — در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشانده اند — گوهرش بر فرق می افشانده اند
نیم شب چون نیم مستان آن غلام — چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آشکار — تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع می افروختند — همچو هیزم عود در وی سوختند

هر شنیده آن نبات یکسر سماع | عقل و جان را کرده جان و دل وداع
بود آن شب خود میان جمع در | همچو خورشید میان شمع در
در میان آن همه ... (margin)
همچو خر در میان آن بیخودی و کام | گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده او چهره نه عقل و نه جان | نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده | جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت | گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته | هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جامی می‌بداد | نقل می‌را بوسه در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند | در رخ دلبر همی حیران بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر | اشک می‌بارید و می‌خارید سر
هر زمان آن همچو شمع زیبا نگار | اشک بر رویش فشاندی صدهزار
گه لبش را بوسه دادی بی‌نمک | که نمک در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش | گاه گم شد در دو جادوی خوشش
آن غلام مست پیش دلنواز | ماند با خود بود بیخود چشم باز
هم درین نظاره بود آن غلام | تا برآمد صبح از مشرق تمام

(margin: دختر کم ... جو شکر)

چون برآمد صبح باد صبح حبت | از خرابی شد غلام انجا رت
چون بخفت انجا غلام سرفراز | آمد آخر اندکی با خویش باز
شور زهد آورد و ندانستش چه بود | بود نی چون بود آن شور چه بود
دست برزد جامه بر تن چاک زد | هم بدست خویش بر سر خاک زد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز | گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب | هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت | بر کسی هرگز نداند آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز | زین عجایب تر ندیدم هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی | با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری | کین همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه | من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده | کاین چنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم بیدار بی | من ندانم کان نه خوابی بود یا بیدار
من ندانم کان بمستی دیده‌ام | یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب‌تر حال نبود در جهان | حالتی نه آشکارا و نهان

نه توانم گفت نه خاموش شد | در میان این و آن مدهوش شد
نه زمانی محو میگردد زجان | نه ازو یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمال کر کمال | هیچ کس ندهد نشان در هیچ حال
کیست پیش چهرهٔ او آفتاب | ذره و الله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چه گویم بیش ازین | گرچه او را دیده ام من بیش ازین
من چو او را دیده ام نادیده ام | در میان این و آن خود دیده ام

حکایت شیخ نصراباد قدس سره

شیخ نصراباد را افتاد درد | کرد کلی بر توکل اینت مرد
بعد ازان موی سفید و تن نزار | برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی | بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف | گرد آتشگاهی گبری در طواف
گفت گفتم کای بزرگ نامدار | این چه کاریست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری | حاصل آن جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود | اهل دل را زو بدنامی بود
این گدائی شیخ کرد این کار نیست | می ندانی کو ان آتشگاه چیست

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست | راه بینی موی آن زن بنگریست
گفت این زن برده از مردان سبق | زانکه چون بانیست میداند بحق
از کدامی گم شده ماندست دور | وز که افتادست زینسان ناصبور
فرخی چون باز میداند که چیست | داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده | روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار | بر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاه چنین گریان شده | کز که دور افتاده ام حیران شده
این زن از من صد هزاران گوی برد | زانکه از گم گشتهٔ خود بوی برد
من نبودم آه ازین حسرت مرا | خون بریخته گشته از غیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید | ملک شد هم نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل از سر گم شده است | خانه پندار را در گم شد نهفت
هر که او انجا رسد سر گم کند | چاره خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی وا یافتی | سر کل در یک نفس دریافتی

وادی فقر و فنا

بعد ازان وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و خاموشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس / هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد / دایما گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیش چو / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
این بصورت هر دو یکسان باشد / در صفت فرق فراوان باشدت
عود و هیزم چون باتش در شدند / هر دو بر جا خاک و خاکستر شدند
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا بود / او وجود خویش ناپروا ارفد

جنبش او

جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود
او چو نبود او همه او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت معشوق طوسی قدس سره

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون موی نزار / جایگاه سازدت در زلف یار
هر که چون موی شود در کوی او / بی شک او مویی بود بر روی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در مویی چنین بین در نگر
گر سر مویی بماند از خود بدست / هفت دوزخ پر برآید از بدست
گر ترا هستی این دل زیر و زبر / بر سر آن آتشی سوزان گذر
گر چه ره بر آتشی سوزان کند / خویش را قابل قربان کند
هم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دود ازو پیدا کند چون پر زاغ
گر بر آن آتش کند روغن گذر / گر وجودت روغنی آید بدر
در همی خواهی که تو آنجا رسی / تو بدین منزل کجا آنجا رسی
خویشتن اول ز خود بی خویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن

جامه از هستی بر بوش تو / کاسه پرداز فنا کن نوش تو

بازکن چشم و زهم یکبار بود / بعد از آن در چشم کش کحل نبود

کم شو و هستی خویش در یکدم بپاش / پس ازین قوم و دم هم کم بباش

همچنین میرو درین آسوده یی / تا رسی در عالم کم بوده یی

ور بود زین عالمت بوی اثر / نیست هم زان ره بتو تا آگهی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیق طالب شمع آمدند

جمله میگفتند می باید یکی / کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصر از دور / در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی / گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت و نور در / خویش را بر شمع زد از دور در

پر زنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب آمد و مغلوب شد

بازگشت و نیز مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو آن یک هم نشان داری تو نیز

دیگری برخاست

دیگری برخاست می شد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست

دست در کش کرد با آتش بهم / خویشتن را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرده همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس / گرچه داند او خبر دارست و بس

آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر / از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر داری ز جانان یک زمان

نیست محرم نفس چون اینجایگاه / در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر / در نشست چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن آن پسر هرگز نشست / هیچکس آن حسن و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه / بنده رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده بیرون آمدی / آفتابی شب برون چون آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف از روی او بیرون بود

زلف عالم سوز آن طرار نیز / کار کردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن یوسف جمال / بیش نتوان گفت در هفتاد سال

هفتاد

چشم چون نرگس اگر برهم زدی | آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار | صد هزاران گل شکفتی در بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ | زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی | هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه و جان و جهان بود آن پسر | هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون ز راندی بمیدان ابلق فرس | برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
برون
هر سوی آن پسر کردی نگاه | برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدای بی خبر | بی سر و تن شد ز عشق آن پسر
قسم او جز عجز و آشفتن نبود | جانش می شد زهره گفتن نبود
چون نیافت آن در در راهش او | عشق و غم در جان و دل بشکست او
روز و شب در کوی او بنشسته بود | چشم از خلق جهان بربسته بود
ملکی
میگریست و می نیافت و می نگفت | میگداخت و می نخورد و می نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان | همچنان میداشت آن غم را نهان
روز و شب روی چو زر زاشک چو سیم | منتظر بنشسته بودی با دو نیم
زنده زان بودی گدای ناصبور | کان پسر که گاه بگذشتی ز دور

شاه

ملکه پیدا

شاه زاده در بیرون شدی | جمله بازار پر غوغا شدی
ناگهی بیدا بدی
در زمان برخاستی صد رستخیز | خلق یکسر آمدندی در گریز
بانگ دور از دور میرفتی براه | قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چاوشان از پیش و از پس میشدند | هر زمان در خون صد کس میشدند
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا | سر بگشتی و بیفتادی ز پا
عشق آوردی دو در خون ماندی | وز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بگشتی روان دم صد هزار | تا بر او خون بگریستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان | گاه خون از زیر او گشتی روان
از خشم
لا گاه چون نیلی شدی آن ناتوان | گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آه سرد او | گاه آتش سوختی از اشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان | ور تهی دستی نبودش نیم نان
آنچنان کس را چنین افتاده بیت | و آنچنان شه زاده کی آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر | خواست تا خورشید در گیرد ببر
می شد آن شه زاده روزی با سپاه | آن گدا از نعره آنجا گاه
زو برآمد نعره و بیهوش شد | گفت جانم رفت و عقل و هوش شد

چند خواهم سوخت جانی خویش ازین		نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن میگفت آن شوریده مرد		هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
حاسدی شهزاده را آگاه شد		عزم عرضش کرد و نزد شاه شد
شاه از غیرت چنان مدهوش شد		کز تف دل همچو دریا در جوش شد
گفت برخیزید بر دارش کنید		پای بسته سرنگون سارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه		حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش روان		بر سر آن کشته خلقی خون فشان
نه ز درویشی کسی آگاه بود		نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر		ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار		تا کنم یک سجده در زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک		تا نهادش روی خود بر روی خاک
پس میان سجده میگفت ای اله		چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر		روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار دیگر		صد هزاران جان توانم داد سر
پادشاها بنده حاجت خواه تست		عاشقست و کشتنی راه تست

هستم از دل بنده این دم هنوز		گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو ای حاجت برآری صد هزار		حاجت من کن روا ای کردگار
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه		تیر او آمد مگر بر جایگاه
این سخن بشنید ازو پنهان وزیر		درد کردش دل ازین درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه میگریست		حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت		در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد		خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را		سر مگردان زین ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو		پیش آن کشته چون خوار شو
مستمند خویش را آواز ده		بیدل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر او کشید		نوش خور با او که زهر او کشید
از درش برگیر سوی گلشن آر		جویباری با خود و پیش از
رفت آن شهزاده یوسف جمال		تا نشیند با گدای در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین		تا شود با ذره خلوت نشین
از خوشی آنجا که بر سر زنید		پای در کوبید و دستی بر زنید

آخر آن شه‌زاده زیر دار شد — جون قیامت فتنه بیدار شد
آن کدا را در هلاک افتاده دید — سرنکون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو جشمش کل شده — عالمی بر حیرتش حاصل شده
جون جنان دیدان نکون افتاده را — آب در جشم آمد آن شه‌زاده را
خواست تا بنهان کند اشک از سباه — بر نمی آمد مکر با اشک شاه
اشک جون باران روان کرد از نهان — کرد حاصل صد جهان در یک زمان
هر که او در عشق صادق آمدست — بر سرش معشوق عاشق آمدست
کر بصدق عشق بیش آید ترا — عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شه‌زاده خرسند وش — از ره لطف آن کدا را خواند خوش
آن کدا آواز او نشنیده بود — لیک بسیاری ز دورش دیده بود
جون همی برداشت روی از خاک راه — در برابر دید روی بادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — کرمی سوزنده نارد هیج تاب
بود آن درویش بیدل آتشی — قرب شه افتاد با دریا وشی
جان بلب آورد کفت ای شهریار — جون جنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر انکیز نبود — این بکفت و کوئیا هرکز نبود

نعره زد جان بخشید و بمرد — همجو شمعی باز خندید و بمرد
جونکه وصل دلبرش معلوم شد — فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با ایشان جه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته — لذتی تو با عدم آمیخته
تا نیابی مدتی زیر و زبر — کی توانی یافت زین شادیش خبر
دست بکشاده جو ترق جسته — وز خلاصه بیش برقی بسته
این جو کاری نیست مردانه درای — عقل بر هم سوز و دیوانه درای
کر بخواهی کرد تو این کیمیا — یکنفس بارکه بنظاره بیا
جند اندیشی جو من بیخویش شو — یکنفس در خویشتن اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی — در کمال ذوق بیخویشی رسی
من که نه من مانده‌ام نه غیر من — برترست از عقل و تدبیر خویش من
کم شدم در خویشتن یکبارکی — جاره من نیست جز بیجارکی
آفتاب فقر جون بر من فتاد — هر دو عالم کم ز یک ارزن فتاد
من جو دیدم برتوی آن آفتاب — می نماید باز شد آبی بآب

در حسب حال خود کوید

قطره‌ئی بودم شدم در بحر راز / می‌نیابم این زمان آن قطره باز

هر چه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب سیه انداختم

گرچه گم گشتن نه کار هر کسست / در فنا گم گشتن و من بس بسست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره‌ای هیچم نماند

حکایت لیلی و مجنون

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندم آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو ای ملیح عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز

گفتم

گفت برق غیرت آید آشکار / بس برآرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / وانگهی آن عزت و خواری چه سود

باز گفتند آن گروهی سوخته / جان با او آتشی افروخته

کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او راهست در آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد زلف یار / سوختن ما را دهد دست اینت کار

ار بد

گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست / پاک بر سیدن جز اینجا گاه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه گفتند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی بازی تو این جان شریف

پروانه

چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده بر جهل آخر ای محال

زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی با همه مرغان جواب

گفت اینم بس که من بیدل مدام / گر درو نرسم بدو برسم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه در درد آمدند

گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود

حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر زمان صد پرده دیگر گشاد

صد جهانی بی محابا آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار

جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر قرب و عزت نشاند

رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه

رقعه آن قوم از راه مثال / می‌شود معلوم زین شوریده حال

حکایت یوسف علیه السلام

یوسف کانجم سپندش سوختند ... ده برادر بردن و بفروختند
مالک یوسف چو زیشان میخرید ... خط ازیشان خواست کار زان میبرید
خط ستدند زان قوم هم بر جایگاه ... پس نوشت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید ... آن خط بنوشته بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه ... ده برادر آمدندان جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند ... خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند ... آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای هوشمندان ... من خط دارم بعبری این زمان
می نیارد خواند از خیلم کسی ... گر شما خوانید نان بدهم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار ... شادمان گشتند گفتند خط بیار
کوردل بادا که این حال از حضور ... قصه خود بشنود چند از غرور
تو مکن چندان در آن قصه نظر ... قصه تست این همه ای بیخبر
خط ایشان چون بدیشان باز داد ... لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی را زان توانستند خواند ... نه حدیث زان توانستند راند
جمله از غم در تاسف مانده اند ... مبتلای کار یوسف مانده اند

سست شد

خود

سست شد حالی زبانی آن همه ... شد ز کار خویش پشیمان آن همه
گفت یوسف گوییا بیهوش شدید ... وقت خط خواندن چرا خاموش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زنند ... به از این خط خواندن گردن زنند
چون نگه کردند آن طفلان زار ... در خط آن رقعه بی اختیار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه ... بود کرده نقش با پایان همه
آن همه خود بود سخت آن بود لیک ... کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریق ساخته ... یوسف خود را بچه انداخته
جان یوسف را بزاری سوختند ... زانکه او را بردن و بفروختند
می ندانی تو گدای هیچکس ... میفروشی یوسف در هر نفس
یوسف آخر پادشاه خواهد شدن ... پیشوا و پادشه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه ... سوی او خواهید رفتن برهنه
چون ازو کاری تو بر خواهد فروخت ... از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا ... شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه ... یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده تو جان شدند ... باز از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکرده و دیرینه‌شان / پاک گشت و محو شد از سینه‌شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز روی عکس سیمرغ جهان / چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود / بی‌شک آن سیمرغ آن سیمرغ بود
چون بسوی سیمرغ کردندی نگاه / بود آن سیمرغ هم آن جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر / بود آن سیمرغ ایشان آن دگر
در نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر مانده اند / بی تفکر در تفکر مانده اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت درچون افتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید
ور چل و پنجاه مرغ آیید باز / پرده از خویش بگشایید باز

گر

گرچه بسیاری بسر گردیده شد / خویش را بینند و خود را دیده شد
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
هرچه دانستی و دیدی آن نبود / آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پیشهٔ پیلی بدندان برگرفت
این همه وادی که از پس کرده اند / وین همه مردی که از بس کرده اند
جمله در افعال مائی رفته اند / وادی ذات صفت را خفته اند
چون شما سیمرغ حیران مانده شد / بیدل و بی صبر و بیجان مانده شد
تا بسیمرغ رسی اولاتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
تا که میرفتند میگفتم سخن / چون رسیدند و نه سر ماند و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره برو و رهرو نماند و راه شد

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برده باز / گفت صوفی خوش نباید جنگ و ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید

کو شما هستید اهل جنگ و کین — این لباس از سر براند از بدین
ور شما این جامه را اهل آمدید — در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی — زین مرقع شرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن — به بود زاهنیان مرقع داشتن
چون تو مردی نه زنی در کار عشق — کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بسی گاهی عشق مبتلا — برفکن بر گستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی — سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پس ازین مفراز تو — تا برسوای نمانی باز تو

مقاله مرغ دگر

طائری گفتش که نفس بدتن است — چون روم ره کو همیشه رهزنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می‌ندانم باز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — وآشنا نشد این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی‌وفا — تا چرا افتادم در آشنا

هرگز

حکایت جواب هدهد

جواب هدهد

هدهد از راه صواب او را جواب — داد گفت ای کرده حرمت ناصواب

نظم

گفت

گفت این سگ در جوالت کرده خوش — همچو خاکی پای مالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعورست — هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بستایدت با دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست مردانکه این سگ به شود — گر دروغی اینچنین فربه شود
بود دور اول همه بی‌حاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اواسط همه بیگانگی — زین جوانی شعبه و دیوانگی
باز در آخر که پیری بود کار — جان بتن درمانده و تن خود نزار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ وا راسته
چون ز اول تا باخر غافلیست — حاصل او لاجرم بی‌حاصلیست
بنده در رو در جهان این سگ بسی — بندگی سگ کند آخر کسی
خود حریف نفس بیرون ناخوش است — زانکه نفست دوزخ پر آتش است
گاه در دوزخ سعیر شهوتست — گاه در دوی زمهریر نخوتست
دوزخ الحق زان خوشت آمد دلیر — گر دو فعلت آتشت و زمهریر
صد هزاران دل بمرد از غم همی — وین سگ بدخو نمیرد یکدمی

حکایت

یافت فردی گورکن عمری دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک / چه عجائب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجائب حسب حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یکساعت نمرد / یکدم فرمان نبرد یک طاعت او نبرد

حکایت از عباس رضی الله عنه

حکایت از عباس رضی الله عنه

یکشبی عباس گفت ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران
پس همه آن کافران بو الفضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تو اندبود اما نیستند / انبیا این صد هزار ار نیستند
تا شود این نفس کافر یکزمان / با مسلمان یا بمیرد در جهان
این نیارستند کو نه بلکی / در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد میگیرد این نفس از دو راه / پس عجب نبود اگر مردم تباه
دل سوار مملکت اند مقیم / روز و شب این نفس سگ درانیم
اسب چندانی که می تازد دلش / در پی او میدود سگ در تکار

هیچ راست

۱۳۹

هر چه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی در کند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را نهد بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیاید هیچ مرد

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند میدادی مدام / خلق را امروز آن پندت تمام
زاینده آمد پند حال از پند قال / کین همه نقش است آن جمله کمال
پند گیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان نطق مرغان سر بسر / با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند / کز قفس پیش از اجل بر می پرند
جمله را شرح و بیان دیگر است / زانکه مرغان را زبان دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت / کو زبان جمله مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فردتر / در ره مردان نباشی مردتر

چین

۲ نقص

هر که نام دین برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفت / دوستر دارم ز فائی وصفت

زانکه گر پرده شود از کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز

لیک از علم وجدل چون ره زنند / بیشتر بر مردم آگه زنند

کو از آن حکمت که دل افروختی / کی چنان فاروق بر هم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت / شمع دین زان علم نتوان برفروخت

حکمت یثربی بس است ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از درد دین

تا یکی گوئی تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد این کاری شگرف

از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک

تا تو هستی با بال هر خسی / نیست گشتی تا نه فرقی هر کسی

تو فنا شو با همه مرغان راه / ره دهندت تا بقا و پیشگاه

گفت من ره برتری زان بس بود / کین سخن نی ره بری هر کس بود

گر همه مرغان ره را هیچ کس / ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردی رسید / قسم من زان رفتگان دردی رسید

در شرح حال خود و حال نظم خود

صوفی را

صوفی را گفت آن مرد کهن / چند از مردان حق گوئی سخن

گفت خاموش ای بانزا بر دوام / زانکه می‌گویند از مردان مدام

گر نیم زیشان ز ایشان گفته ام / خوش دلم کاین قصه از جان گفته ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر / زان بسی بهتر که اندر کام زهر

جمله دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست

می ندانم تا چه گویم ای عجب / چند نالم کرده جویم ای عجب

از حماقت ترک دولت گفته ام / درس بیکاران غفلت گفته ام

گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم بگو عذری گناه خویش خواه

می ندانم تا شود این کار راست / تا توانم عذری آن عمر خواست

گر چه من در کار او در کاری ام / کی چنین مستغرق اشعاری ام

گر مرا در راه او بودی مقام / شب بشعرم کی سر گشتی مدام

شعر گفتن حجت بی حاصلیست / خورد تیر اسیر کردن جاهلیت

لیکن معذورم ازین گفتار من / گر شدم گوینده اشعار من

چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعری خود فرو گفتم بسی

گر تو مردی رازدانی رازجوی / جان فشان و خون گری وز راز جوی

زانکه من خون شتر شنگ افکنده ام — تا چنین خون بر جبین میرانده ام
گر مشام آری بحرف تر من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از بد بخت درد مند — بس بر دکو بزبان حرف بلند
گرچه عطارم من و تو پاک ده — سوخته دارم دلی خون پاک ده
هست حلقی بی نمک بس بی خبر — لاجرم زان میخورم تنها جگر
جون زنانی خشک گیرم سفره پیش — ترکنم از شوربای چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم — که کی جبریل را مهمان کنم
جون مرا روح القدس هم کاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و این ناخورش
شد غبا الفاب جان افزای من — شد حقیقت کنه لا احصی من
هر توانگری کین جنین گنجش راست — کی شود در منت هر سفله ایست
شکر ایزد راکه درباری نیم — بسته هر ناسزاوار نیم
من ز کس دل بکا بندی نیم — نام هر دونی خداوندی نهیم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام — نه کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوح منست — قوت جسم و قوت روح منست

بهشتی دند مثل پشیمان مرا — تا یکی زین خویش خوش منیان گرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک — خواه نامم بد نهند و خواه نیک
من جنان در درد خود درمانده ام — کز همه آفاق دست افشانده ام
کز دریغ و درد بی جان من شنوده — تو بسی حیران تر از من بوده
جسم و جان رفتست وز جان جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من
راه بین وقت بیجا هیچ مرگ — اه که تا من ندارم هیچ برگ
از خوی خجلت کفنی گل کرده ام — پس از و خشتی نه حاصل کرده ام
سینه پر اشک دارم بس که من — زنده بر چیدیم بهر خود کفن
اولم زان اشک جون غسلی دهند — آخرم آن خشت زیر سر نهند
زان کفن در آب چشم اغشته ام — ای دریغا بس که گشته ام
آن کفن جون بر تنم پوشند پاک — زود تسلیم کنند انگه بخاک
جون چنین کردند تا محشر ز میغ — بر سر خاکم نبارد جز دریغ
بر نیازم آن بین جیها من کرده ام — جهر این ره را جه سامان خود کرده ام
دانی این جندین دریغ از بهر جیست — همنشینا باد نتوان گست زیست

سایه از خورشید میجوید وصال / می نیاید زین سودای محال

گرچه هست این بس محالی آشکار / چون محال اندیش او نیست کار

هر که او ننهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر

آخر این اندیشه به باشد بسی / از حسد وز حقد بر هر ناکسی

مشکل

سخت تر نیست بهر دم مشکلم / چون به پرداز دل زین مشکلم

کیست چون من فرد تنها مانده‌ام / خشک لب غرقاب دریا مانده‌ام

نه مرا همراز و همدم هیچکس / نه مرا همدرد و محرم هیچکس

نه ز جمعیت میلی ممدوح مرا / نه ز ظلمت خلوت روحی مرا

دل

نه دل و نه کس نه خود نیز هم / نه سر نیک و سر بد نیز هم

نه هوای لقمهٔ سلطان مرا / نه جفا و سیلی دربان مرا

نه بتنهائی صبوری یکدمم / نه بدل از خلق دوری یکدمم

هست احوالات من زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

عمر

پاک دینی گفت سی سال تمام / عجز بجو دمیگذارم بر دوام

همچو اسماعیل در غم نابدید / کان زمان کو را بدید سر می‌برید

چون بود

چون بود آنکس که عمر او گذشت / همچو آن یکدم که اهما عین گذشت

گرچه دانند با درین بحر تعب / عمر او چون میگذارد روز و شب

گاه می سوزم چو شمع از انتظار / گاه میگریم چو ابر نوبهار

تو فروغ شمع می بینی خوشی / می نبینی در سر او آتشی

آنکه او چه بر دتن کند در من نگاه / کی برد هر دم درون سینه آه

ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی / من ندارم چارهٔ یکبارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب / بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حساب کار سخت

چون مرا با خویشتن دشمن بدید / ضعف و نومیدی عجز من بدید

رحمتش آمد بر آن بیچارگی / بس ببخشود از کرم یکبارگی

خالقا بیچاره راهم تو ام / همچو موری لنگ در جاهم تو ام

من نمیدانم که از اهل کیم / یا کجایم یا کدامم یا کیم

بی تنی بی دستی و بی حاصلی / ناتوانی پیش غمخواری بیدلی

عمر در خون جگر بگذاشته / بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده / جان بلب عمرم بپایان آمده

دل ز دستم رفته هم دین گم شده / صورتم مانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان آمدم / در میان هر دو حیران آمدم

در دل تنگم گرفتار آمدم / روی در دیوار پندار آمدم

نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم

چون رسیدستم به بحر اضطرار / از اجابت بر دلم داده قرار

بر من بیچاره این در برگشای / وین ز راه افتاده را راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ / می نیاساید ز اشک و آه هیچ

میتوانی سوخت از آتش گناه / هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هر که در دریای اشکش غافلست / گوی یا گو در خور این منزلست

در نکوی دیده خون بار هست / گوی تا او را با خود کار هست

حکایت

در رهی میرفت

در رهی میرفت پیری راه بر / دید از روحانیان جمعی مگر

بود بوقی سخت رایج در میان / می ربودند آن ز هم روحانیان

پیر کرد آن قوم را حالی سؤال / گفت این بو پیر را سازید حال

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه / دردمندی میگذشت این جایگاه

برکشید آه از دل پاک و برفت / ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

ما کنون آن اشک گرم و آه سرد / می بریم از یکدگر آن آه و درد

یارب اشک آب بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست

چون روا میدارد اینجا اشک و آه / بنده دارد این متاع اینجایگاه

پاک کن از آه صحن جان من / بس بشو از اشک من دیوان من

میروم گمراه و ره نایافته / دل چو دیوان سینه نایافته

ره نیابم تا نشوی دیوانم بشوی / از دو عالم تخته جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو / حال اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمر دگر

تا در اندوهت بسر می بردمی / هر زمان درد دگر می بردمی

مانده ام در دست خود در صد گرفت / دست من ای دستگیرم درگرفت

حکایت شیخ مهنه قدس سره

بوسعید مهنه با مردان راه — بود روزی در میان خانقاه
پیش آمد اشک ریزان آن فقیر — تا دران خانه تهی آشفته کار
برده نا سازگاری باز کرد — گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد بر درش — ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز — از چه میگویی سخن در دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو — نیست شیخا دستگیری کار تو
دست گیری نیست ساز تو برو — نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او — سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه با تو گریزم هم تو باش — اوفتادم دستگیرم هم تو باش
مانده ام در چاه زندان بالست — وز چنین جایم که گیرم جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت زده فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم — عفو کن چون بی‌نوا از چاه آمدم

نماز

حکایت قیامت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال — گر کند در دشت حشر از من سؤال

الهی

سالها فرو مانده چه آوردی زراه — گویم از زندان چه آرند ای اله
غرقه‌ام پادرم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام — بنده زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا — خانه از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری — در مسلمانی فرو خاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفرین را دگانم چون بهشت — برای کانم که با هر زی سرشت

خلعتی

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — گفت یارب میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من — هر کرا دیدم چو گفتم این سخن
در همه حالش خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری ز تو آموختم — هرگزش او را بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی — هرگزش او را بکس نفروختم چون هر کسی
یارب آندم یاریم کن یک نفس — کاندم جز تو نماند هیچ کس
کار کس را ای خدا بر کار تو — تا ندیدم بیش دردم بار تو

در دم آخر خریداریم کن (من) — یاری یاران تو بی یاریم کن
دیده ه بر خون یاران پاک کن (من) — چون بیفشانند دست از خاک (من) کن
تو بده دست دران ساعة در(ست) — تا بگیرم دامن فضل تو چست

یافتن سلطان محمود لات را

یافتند آن بت که نامش بود لات — لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند — صد رهش هم سنگ هم زر خواستند
هیچ گونه شاه می‌نفروختش — آتشی برکرد حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی‌بایست سوخت — زر به از بت می‌ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و محمود در ادار پدکوش — زانکه هست و بت تراش وانجه فروش
گفت تا محمود آتش برفروخت — آن بت آتش پرستان را بسوخت
هشت من جوهر برآمد از قیاس — خاست شد حالی ز دست آن ... (زیکانش)
شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر — تا چو بت در پا نیفتی دربدر
نفس چون بت را بسوز از شوق (دوست) — تا بسی جوهر برون آید ز پوست

چون بگوش جان شنودی الست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستی عهد الست از پیش تو — از بلی سر در مکش زین بیش تو (بسته)
چون به اقرار کردی از نخست — کی شود انکار آن کردن درست
ای به اول داده اقرار الست — پس به آخر کرده انکار الست
چون در اول بسته میثاق تو — چون توانی شد به آخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز — هرچه بد رفتی وفا کن کج مباز

حکایت آن پادشاه که بر پسر وزیر عاشق بود

پادشاه بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری — قاف تا قافش جهان لشکری
جاه او دوزخ نهادی ماه را — مهر دوزخ بر خاک (راه) آن جاه را (شاه)
داشت آن خسرو یکی عالی نژاد (وزیر) — در بزرگی خرده دان خرده گیر
یک وشیاکن داشت آن وزیر پور (هنر) — حسن عالم وقف روی آن پسر
کس به زیبایی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندین عز ندید
از نکورویی که بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی

بر نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهره در پشت آن پسر چون آفتاب / طره همرنگ و بوی مشکناب
در زمان آن آفتاب دلستانش / بود همچون ذره شکل دهانش
زلف او بر پشت او سر فراز / در سرافرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طره آن سیم تن / صد جهان جان را بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ نسبی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل دهانش ابروی / کس کجا دیدست آن کمان را بر روی — کمانش
نرگس افسون گرش در دلبری / کرده بود از هر مژه صد ساحری
لعل او بر چشمه آب حیات / چون نبات شکر شیرین و سبز از نبات
مشک خالش نقطه جیم جمال / ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر / گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه القصه همی چون مست شد / وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاه هم سخت عالی قدر بود / چون هلالی در غم آن بدر بود
شد مستغرق عشق پسر / کز وجود خود نمی آمد خبر — جنان
گر نبود لحظه در پیش او / جوی خون راندی دل بی خویش او

نه قرا

نه قرارش بود بی او یک نفس / نه زمان صبر بودی زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونسش او بود در روز و شب همی
تا شب بنشاندی روزی دراز / راز میگفتی بدان گل چهره باز
چون شدی تاریک گیتی آشکار / شاه را نه خواب بودی نه قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان / جمله شب خفته می بودی چنان
شه در آن هر دم نگریستی / هر شبی صد گونه خون بگریستی
گه گلی بر روی آن افشاندی / گاه گرد از روی او بفشاندی
گاه با آن ماه جفتی ساختی / گاه بر رویش قدح پرداختی — نردی باختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتی / تا که بودی لازم خود داشتی
کی توانست آن پسر دایم نشست / لیک بود از بیم خسرو پای بست
بر گرفتی یکدم از پیراهنش / شاه سر افکندی ز غیرت بر تنش
خواستی هم مادر او هم پدر / تا دمی بینند روی آن پسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه / تا ازین قصه برآمد چند گاه
بود در همسایگی شهریار / دختری خورشید وش همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با بیستنی ساز کرد / مجلسی با روی او آغاز کرد

خود نهان از شاه با او در نشست / بود آن شب از قضا را شاه مست

آن پسر را خبث بر جانش بتافت / عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دید دخترک با آن پسر بنشسته بود / هر دو را در هم دلی پیوسته بود

چون بدید آن حال شاه نامور / آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق آنگهی سلطان سری / چون بود معشوق او با دیگری

آنچه من کردم بجان او بسی / هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی

در مکافات من او این میکند / گو بکن الحق که نیکو میکند

هم کلید گنجها در دست او / هم سرافرازان عالم پست او

هم مرا همراز و هم همدم مدام / هم مرا همدرد و هم محرم مدام

در نشیند با گدایی در نهان / زو بپردازم همین ساعت جهان

این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه / گشت همچون نیل خام از چوب شاه

بعد از آن گفتا بدارش کنید / در میان صف بازارش کشند

تا کسی

تا کسی گر گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه

دار برپودند آن پسر را خوار و زار / تا در آویزند سرزیرش بدار

شد وزیر آگاه از حال پسر / خاک بر سر کف کای جان پدر

این چه خذلان بود کامد در رهت / چه قضا بود اینکه شد دشمنت

بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کردند تا کشند او را تباه

آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر یکی را داد در شب چراغ

گفت امشب هست مست این پادشاه / وین پسر را نیست جز اینی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بیقرار

صد هر که او را کشته باشد بیشکی / شاه از او شد زنده نگذارد یکی

آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر بباید ... بیند هیچ کس

در زمان از بار بزد جوی چون / بس کشند بر دار مار از سرنگون

خونی آورد از زندان وزیر / باز کردند پوست از سر همچو سیر

زدار سرنگوسار شد و از آن او که کرد / خاک از خونش گلی گلرنگ کرد

آن پسر را کرد در بیرون نهان / تا چه آید از پسی آن بردهان

شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان میسوخت از خشمش جگر

سگ

آن غلامانرا بخواند آن شهریار پادشاه — گفت با آن سگ چه کردید از جفاه

جمله گفتندش که کردیم استوار — در میان صف بازارش بدار

پوستش کردیم سرتا سر برون — بر سر دارست اکنون سرنگون

شاه چون بشنود این پاسخ تمام — شاد گشت از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد خاص خلعتی — یافت هریک رفعتی و قربتی

تا نگاران بنگرید نابکار — عبرتی گیرند خلقی روزگار

چون شنیدند این قصه اهل شهر — جمله را دل درد کرد از بهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی — باز می‌نشناختش هرگز کسی

گوشتی دیدند غلطان غرق خون — پوست از وی بر کشیده سرنگون

از که و مه هر که دیدش آنچنان — همچون باران خون گریستی در نهان

روز و شب با ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت سخت از کار خویش

چشم او گم گشت و عشقش زور کرد — عشق شاهی شیر دل را مور کرد

پادشاهی با جهان یوسفشی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از پی وصل مستقی — در خمار هجر چون تا بنشست

عشق

عاقبت

عاقبت طاقت نماندش یک نفس — کار او پیوسته زاری بود و بس

جان او می سوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

جامه نیلی کرد شاه و در نشست — در میان خاک و خاکستر نشست

نه طعام خورد زان پس نه شراب — نه میان چشم خون افشانش خواب

رفت تنها زیر دار آن پسر — یاد می‌آورد کار آن پسر

چون زیکیک کار او یاد آمدش — از بن هر موی فریاد آمدش

درد او در دل بی اندازه شد — هر زمانش ماتمی نو تازه شد

بر سر آن کشته می‌نالید زار — خون او در دیده می‌نالید زار

گر شمار اشک او کردی کسی — بیشتر بودی ز صد باران بسی

جمله شب بود تنها تا به روز — همچو شمعی در میان اشک و سوز

چون نسیم صبح گشتی آشکار — در وثاق خویش رفتی شهریار

در میان خاک و خاکستر شدی — در مصیبت هر زمان یا سر شدی

چون بر آمد چل شبانروز تمام — همچو موی شد شه عالی مقام

در فراق دولت او بزیر دار او — گشت در تیمار او بیمار او

کس ندانستی که در چل روز و شب — تا گشاید پاسخی یا هم شاه لب

زین سپس چل شب نه نان خورد و نه آب
آن پسر را دید او یک شب بخواب

روی همچون ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جان فزای
از چه غرق خون شدی سر تا بپای

گفت در خون زآشنائی توام
اینچنین از بیوفایی توام

بازکردی پوست از من بی گناه
این وفاداری بود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم با تو بردارم کنی
سر بری و سرنگون سارم کنی

~~روی اکنون من بگردانم ز تو~~
~~در قیامت دادستانم کنی~~

روی اکنون من بگردانم ز تو
در قیامت دادستانم ز تو

چون شود دیوان داور آشکار
داد من از تو ستاند کردگار

شاه چون بشنید تران مه این جواب
در زمان برجست و دل پرخون زخواب

سوز غالب گشت بر جان و دلش
هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش

گشت بس دیوانه و از دست شد
ضعف غم پیوست در پیوست شد

خانه دیوانگی درباز کرد
نوحه بس زار زار آغاز کرد

گفت ای جان و دل بی حاصلم
خون شود تشویر تو جان و دلم

ای پسر کشته من آمدی
پس بزاری کشته من آمدی

همچون من هرگز نشکست خود دگر کرد
آنچه من کردم بدست خود که کرد

می‌سزد گر من بخون آغشته‌ام
تا چرا معشوق خود را کشته‌ام

در نگر آخر کجایی ای پسر
خط مکش در آشنایی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام

من چنین حیران و غمناک توام
خاک بر سر بر سر خاک توام

از کجا جویم ترا ای جان من
رحمتی کن بر دل بریان من

گر جفا دیدی تو از من نه وفا
تو وفاداری مکن بر من جفا

از تنت گر ریختم خون بیخبر
خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کاین خطا از من برفت
خود چه بود این گر قضا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو من کی زنده مانم در جهان

پیش تو یکدم چو کس خویشم نماند
زندگانی یکدم و دم بیشم نماند

جان بلب آورده پیش تو شهریار
تا کند در خون بهای تو نثار

می نترسم من ز مرگ خویشتن
لیک ترسم از جفای خویش من

گر شود جاوید جانم عذرخواه
من نیارم خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم بریدندی بغم / وز دلم کم گشتی این درد و الم
خالقا جانم درین حسرت بسوخت / پای تا فرق من از حیرت بسوخت
جان من بستان بفضل و داد کر / زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر
عاقبت یکی عنایت در رسید / شکرها بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت دردی پادشاه / بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
خود بیار است آن پسر را در نهان / پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار / همچون باران اشک می‌بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم آن زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست / در چو در قعر است هم ناسفتنی است
شاه چون یافت از فراق او وصال / هر دو خوش بودند با هم در وصال
بعد ازین پس واقف اسرار نیست / زانکه اینجا موضع گفتار نیست
آنچه زین پس گفت آن دیگر شنید / کور دید این راز و گوش کر شنید
من کیم انذا که من شرح دهم / تا رسیده شرح آن من چون دهم

گر بشارت باشد از پیشان مرا / زود خبر باید شرح آن مرا
این زمان سخن بار کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

حکایت سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد با چندین کمال / پیش مورلنگ از عجز این سوال
گفت پیرگوی ای زمن سرگشته‌تر / تا کدامین کار بکنی بسته‌تر
داد آن ساعت جوابش مورلنگ / گفت خشتی و السی در گور تنگ
و السی خشتی که پیوندت بخاک / منقطع گردند همه امید پاک
پس چه پیوستی بخشتی روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من
چون مرا در خاک آرد پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات
چون همه روی آن دارم که با چندین گناه / هیچ بار و یم نیاری بالله
تو کریم مطلق و بازه کار / عفو کن در هر چه کردم در گذار

حکایت سلطان بوسعید قدس سره

بوسعید مهنه در حمام بود / قایمش افتاد مرد حام بود (خادمش)
شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان

شعر

خاموشی

شیخ گفتا شوخ پنهان کرد نیست / پیش چشم خلق ناآوردنیست

این جوابی بود بر بالای او / قامتش افتاد اندر پای او

چون نهاد این خویش اقرار کرد / گفت شیخ خوش دل شد و طلب استغفار کرد

در ختم و خاتم کتاب

گرد ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار

از تو بر عطرست آفاق جهان / وز تو پر شورست عشاق جهان

که دم عشق علی الاطلاق زن / که نوای پردهٔ عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را دایم این سرمایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی است / یا مگر دیوان سرگردانی است

از سر دردی درین دیوان درای / جان سپر سازو درین میدان درای

در چنین میدان که شد جان ناپدید / بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

درد حاصل کن که درمان درد تست / درد دو عالم داروی جان درد تست

گر نیابی از سر دردی درو / روی ننماید ترا گردی درو

تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دلی مبهوت تو

در

در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم / تا زیکصد درد داری باورم

گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه

درگذر از زاهدی و سادگی / درد باید درد و کار افتادگی

هر که را دردیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد این جانش مباد

مرد باید تشنه و بی خورد و خواب / تشنه گو تا ابد نرسد باب

هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / در طریق عاشقی گردی نیافت

هر که او بر خواند مردی کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد

هر که زین تالیف بوی او ندید / از سبیل سالکان بویی ندید

اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آرایش ایام را / خاص را باشد نصیب و عام را

گر چو یخ افسرده دیدی این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خوانند میسر باشدت / بی شکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروسی خانگی در پرده ناز / چو تند رخ نیفگند پرده باز

تا قیامت نیز چون من بیخودی در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر نثاری خویشتن گویم بسی کی پسندد این نثار از من کسی
لیک خود منصف کسی بداند قدر (متن) زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود در بسته گفتم اندکی خود سخن دان داد بدهد بیکی
انچه من بر فرق خلق افشانده ام گر نمایم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار یادگار من این بود بس یادگار
گر ببرد از هم این پردایده کم نگردد ذکمه نیز تذکره
گر کسی پاره نماید این کتاب پس بر انداز در پیش او حجاب
چون بپایان رسد این یادگار درد ما گو بنده را گو یاد دار
کل قربانی کرده ام زین بوستان یاد آریدم بچیزی دوستان
هر یکی خود هم در آن نوعی که بود گر ز لحتی جلوه بلکشته بود
لاجرم من نیز همچون رفتگان جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن که خفته عمر دراز یک نفس بیدار دل گردد براز
پیشکی دانم براید کار من منقطع گردد غم تیمار من

بس کم

بس که خود را چون چراغی سوختم تا جهانی را چو شمع افروختم
همچون مشکانی شد از دود دم دماغ شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند زآتش دل بر جگر آبم نماند
باد لم گفتم که ای بسیار گوی چند گویی تن زن و دیگر ار گوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن می بسوزم گر نمیگویم سخن
بحر جانم میزند صدگونه جوش چون توانم بود یک ساعت خموش (سخن)
بر کسی فخری نمی آرم بدین خویش را مشغول میدارم بدین
گر چه خالی نیستم از درد این چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه بیهوده کیست کار مردان از منی بالوده ایست
دل که او مشغول این بیهوده شد زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک زان زنهار کرد زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود جان فشاندن باید و خاموش بود
چون شنید افتاد آن دانای دین گفت اگر درستی من پیش ازین
کین مشنو بر گفت چون دار دست (تف) در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکویی چون زر بود این سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد خصم مردان مرد درد — حصه ما کفته آمد اینت داد درد
وانکه در کار است هست از خود خموش — وانکه بیکار است از کفتن بجوش
کر چو مردان درد این بودی ترا — آنچه من کفتم یقین بودی ترا
ز آشنایان چون بوالفضول بیکانه شد دولت — هرچه میکویم ترا افسانه شد
تو بخفت از ناز همچون سرکشی — تا مثت افسانه میکویم خوشی
خو کرفتست افسانه کوا افسانه کفته — خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در ریک روغن ریختیم — بس که نان از خوان او بر ریختیم
بس که کفتم نفس را فرمان نبرد — بس که نان از خوان دارو کردش کن که من در کار برد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار — نشستم و خود در اکرفتم بر کنار
رحمتی کلی چو دریا بد مرا — در جوار قدس او آرد مرا
جز بحق نباید مرا زایشان نخواست — کین بدست من نخواهد کشت راست
خالقا پروردکارا منعما — پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی خلق عالمی — هست در دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توئی تا بذات — در جوانمردی نیابی در انقلاب صفات
شوخی دیبی شرمی در کذار — شوخیها پیش چشم ما میار

نفس هر لحظه چو فربه تر شود — نیست روی آن که زین بهتر شود
تا نمیرم من بصد زاری زار — او بکیرد پند یارب زینهار
منت ایزد را و شکری بی شمار — هم سپاس او را و هم شکر استکار
جانکه در بستان بود در حمد او — واله و مستست از صفات مجد او
دل که طوطی شکرخوان تست است — مست عشق و عندلیب خوش نوا
در مقام عجز حیران آمده — هم سر انکشتش بدندان آمده
پس درودی بی نهایت از خدا — باد بر جان رسول مجتبا
جان بکلی شیفته در کار تست — یا رسول او تشنه دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نکر — تا ببیند روی تو در او نکر
حق تعالی از مددها در کشاد — اتفاق ختم این نسخه بداد
روز شنبه بود وقت استوا — بیستم روز بود از ماه خدا
پانصد و هفتاد و سه بکذشت سال — هم ز تاریخ رسول ذو الجلال
کفت عطار از همه مردان سخن — کر تو مردی هم بخیرش یاد کن

تمت تمام شد کتاب منطق الطیر حضرت
قطب الاقطاب شیخ فرید الدین
عطار قدس سره

هو

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری
کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کرده است و او شرمسار
گر از بنده ناید دگر بندگی / همان عفو و غفران او بیقرار
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

سوعر

یا [illegible]

...ذ بحون انذات قبلهٔ عصمت و کعبهٔ عفت خدیجهٔ زمان و فاطمهٔ عهد واد
...مشفقهٔ مهربان ملاذی معاذی راکعهٔ ساجده [illegible] نعمت
...یکانی صاحبی لم یکادادی صاحب جیو راهواره بر حسنات مستند عزوافق
...و کلفت متمکن داشته بر فرق همگی دعاگویان نیک اندیش و خیرخوا
...بدهر باقی و پاینده دارادعه و کرمهٔ از خیرخواه مشتاق گرامی
...اعظم سلطان قوافل دعوات تحیات راکیات تصور فرموده مست...
...ردانند عالی خیر صحت طلبی و ازدیاد دوام دولت معارف
...بدل دانند بعد از شرایط نیاز و آرزومندی معروض بر رای قمر...
...مشکل کتابی بیچارگان و راحت نمای افتاده کار
...گرداند که مشفقه مکرمه سلامت احوال اینجانب بخراکش و خیر...
...ذات فائض النور و البرکات که مقصود کلی و مطلوب اصلی...
...لبان است که لیلا و نهارا از درگاه محسن منان خواسته می آید

Süley[illegible]esi
K[illegible] Hacı Mahmud ef.
Y[illegible] 3373
Es[illegible]

تم الهی بعز اجابت مقرون باد بالنون والصاد

امک بنجی کا بیاه ہو یا تر مولانا چنی تو دیو
نونا تو اخت برنا میناتو جولوا دبنی شا رو بجی
جربان تو مسکل کا و بنس زبنل بنی ربت سبار گی
تبل کرل لرائی سنکر تو ری سنکر بار تو
ایا بجو الم را جا دیو دیو نخار ایا جا دلکهو
نکون کون آیا کو چ حوت سا نجہ لا یا لیو
ریا لات نا نرنی کلحر سون حمر بانری
مونیا تو لل جنهار ری بیو بیو تو بول بیکی
ربنسر و لا نعسر

[illegible]
[illegible]
[illegible]